

به نام خداوند جان و خرد

بقا

(مجموعه داستان‌های کوتاه)

Survive

سعید موسیوند



نشر کلک مشاطه



سرشناسه:
عنوان و نام پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
وضعیت فهرست نویسی:
موضوع:
موضوع:
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:
وضعیت رکورد:

موسیوند، سعید، ۱۳۵۸ -
بقا (مجموعه داستانهای کوتاه) / نویسنده سعید موسیوند
تهران: کلک مشاطه، ۱۴۰۰
۹۷۸-۶۲۲-۶۹۷۹-۲۳-۸
۹۷۸-۶۲۲-۶۹۷۹-۲۳-۸
فیبیا
داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
short stories, persian -- 20th century
PIR۸۲۲۳
۸۳/۶۲
۸۴۴۵۴۶۵
فیبیا

پدیدآورنده:
انتشارات:
نوبت چاپ:
شابک:
شمارگان:
صفحه‌آرا:
قیمت: ۳۰۰۰۰

سعید موسیوند
کلک مشاطه
اول ۱۴۰۰
۹۷۸-۶۲۲-۶۹۷۹-۲۳-۸
جلد ۱۰۰
محمد امین نجفی

بقا

کلیه حقوق محفوظ و متعلق به
نشر «کلک مشاطه» است. ©



۰۹۱۲۹۳۶۳۰۲۶

فهرست

۷	مقدمه
۱۱	آقای سعادت
۲۵	ابر سیاه
۴۷	کار در ماه
۶۵	پلوتو
۷۹	اختراع

مقدمه

پایداری بقای نسل بشر به بقای تمام موجوداتی است که در پیرامونش به رشد و نمو می‌پردازند. رفتار و کنش هر موجود در طبیعت بر حسب میزان رفتار غریزی آن تعریف می‌شود؛ اما رفتار و کنش آدمی بر حسب خودخواهی‌ها و منفعت‌طلبی‌های بی‌پایان اکتسابی‌اش تعریف می‌شود. نظام طبیعی ایجاد شده در طی میلیاردها سال، با حضور اندک انسان به سرعت به سمت نابودی پیش می‌رود. حس غرور و برتری جویی، آن قدر بر انسان چیره شده است که خود را مالک برحق جهان می‌داند. فریاد سیاره، با تشکیل رخدادهای طبیعی از منظر طبیعت و حوادث غیرطبیعی و ویران‌کننده از منظر انسان چنان به گوش می‌رسد که بشر خود را برای رقابت و جنگ میان خواسته‌های ناتمامش و پایداری نظام طبیعت آماده می‌کند. آری، طبیعت تصمیم به حذف موجودی به نام انسان گرفته که موجودیت و هویت کره خاکی را به مخاطره انداخته است. داستان‌هایی که در این مجموعه خواهید خواند برگرفته از تخیلات سیال نویسنده، با درآمیختن رؤیا و همراه با وقایع و حوادثی است که هر روز در رسانه‌های مکتوب و مجازی جهان پوشش داده می‌شود.

امید است با مطالعه و نقد کتاب، بنده را در نگاشتن کتاب‌هایی از این قبیل راهنمایی نمایید.

سعید موسیوند

مرداد ۱۴۰۰

آقای سعادت

آقای سعادت یکی از معتمدینی بود که در روستایی - که نه شهر می‌توانستی به آن بگویی و نه روستا - کسب‌وکار خوبی داشت. او از همه چیز کمی آگاهی داشت، چرا که به گفته خودش، دروس دانشگاهی فلسفه و منطق و جبر و حساب را خوانده بود و در شهر برویایی داشت؛ اما کسی تا به حال مدارک و مستنداتی که گویای ادعایش باشد را به چشم خود ندیده بود. در هر مسئله‌ای که نیاز به علم و دانش بود مردم روستا از او کمک می‌خواستند و او هم در کمال آرامش و با روی باز مشکلشان را برطرف می‌کرد.

مثلاً هر ساله برف زیادی جاده منتهی به شهر را برای چند ماه در فصول سرد سال می‌بست و امکان رفت‌وآمد اهالی به شهر را ناممکن می‌کرد. این مشکل باعث کمبود ابزارها و قطعات یدکی می‌شد و آن موقع آقای سعادت با علم خود به تعمیر ابزارها و قطعات یدکی می‌پرداخت؛ البته خودش کاری نمی‌کرد، فقط دستور می‌داد و دیگران آنچه او می‌گفت را اجرا می‌کردند و همه چیز ختم به خیر می‌شد. در روستا از پیر و جوان آقای سعادت را یک دانشمند می‌دانستند. او نمونه یک انسان کاملی بود که مردم آن روستا را بسیار دوست می‌داشت و مردم هم او را بهترین انسان روی زمین می‌نامیدند.

ده سال قبل آقای سعادت با تعدادی از افراد سیاه‌پوش و با وسایل

بسیار، وارد روستا شد. او با خرید مقدار زیادی از زمین‌های اطراف از کدخدا و اهالی ده یک ویلای بزرگ شبیه به قصر را در مدت کوتاهی ساخت و در آن اسکان یافت. ویلای مجللی که از هر طرف به آن می‌نگریستی چنان خودنمایی می‌کرد که یک بیگانه گمان می‌برد تمام روستا همان قصر است و خانه‌های پیرامونش خالی از سکنه است.

در ده سال گذشته معاشرت اهالی روستا با آقای سعادت موجب شده بود اعتماد بین دو طرف آن قدر زیاد گردد که همه مراسم‌های باشکوه و مناسبت‌ها در تالار بزرگ ویلای آقای سعادت برگزار گردد. به نظر می‌رسید همه و حتی آقای سعادت نیز به خاطر احترامی که بین مردم نسبت به خود کسب کرده از شرایط شکل گرفته خشنود است.

آقای سعادت مرد میانسالی بود که اندامی ورزشکارانه با سیلی بلند داشت. کودکان روستا او را آقای سبیل‌شاخه‌ای می‌نامیدند. او ظاهری با ابهت و مغرور داشت. همیشه در بین مردم و هنگام دیدار با آنها بسیار مرتب بود. هیچکدام از اهالی روستا آقای سعادت را بعد از ساخت قصرش با کسی از اقوام یا خانواده‌اش ندیده بود. عمارت آقای سعادت همیشه به‌غیر از مراسم اهالی روستا در سکوت خودخواسته صاحبخانه قرار داشت. سال‌ها اکثر مردم روستا در بسیاری از همنشینی‌های خود برای تنهایی آقای سعادت ناراحت و حتی نگران بودند و دلشان برای این مرد بزرگ و نیکوکار می‌سوخت که بدون خانواده روزگار خود را می‌گذراند.

در این سالها همه می‌دانستند که مرد تنها ساعت سه‌ونیم صبح از خواب بیدار می‌شود، به ورزش روزانه می‌پردازد و در هنگام گرگ‌ومیش به پیاده‌روی رفته و سپس به درون جنگل سیاه قدم می‌گذارد و در ساعت ۹ تا ۱۰ صبح به عمارت باز می‌گردد و صبحانه می‌خورد. زندگی روزمره آقای

سعادت را داراب، پیرمرد باغبان محوطه عمارت و قادر، تنها خدمتکار امور داخلی ویلا برای مردم روستا تعریف کرده بودند. همه متعجب بودند که صاحب عمارت می‌تواند به تنهایی چند ساعت را در جنگل سیاه بگذراند و سلامت از آن خارج شود. همه شجاعت او را نیز تحسین می‌کردند.

روایات و شایعات خاصی در رابطه با جنگل سیاه در بین اهالی از سالیان دور مطرح بود و یکی از موضوعات همیشگی گفتگوهای مردم همین وقایع و حکایات بی‌منطق و حل نشده‌ای بودند که حتی به بازی‌های کودکانه بچه‌ها هم سرایت کرده بود. به عقیده چند تن از افراد روستا که در جمع‌ها حضور می‌یافتند، تمام حوادث و وقایع اتفاق افتاده در اطراف روستا و داخل جنگل، پیشینه غیرطبیعی ندارند؛ بلکه به صورت کاملاً منطقی می‌توان علل به وجود آمدن وقایع را جستجو و حل کرد.

اما کسی به حرف‌های این تعداد قلیل توجهی نمی‌کرد؛ آخر، اتفاق‌های پیش آمده بسیار فراتر از منطق بود. به‌طورمثال چند سال پیش کودکی برای پیدا کردن هیزم در هنگامه زمستان که نفت و گازوئیل بسیار کمیاب شده بود، به جنگل سیاه رفته و دیگر برنگشته بود. حتی با جستجوهای گسترده هم هیچ عضو یا لباس پاره‌ای یافت نشده بود که احتمال بدهند کودک توسط موجودی کشته و سپس خورده شده باشد. یا هنگامی که در فصل بهار نیاز به آب بسیار برای کشاورزی بود و روستا و منطقه دچار کم‌آبی بود، بدون آنکه بارانی بیارد در یک شب جوی‌ها و قنات‌ها پرآب شده بودند و آن سال خشکسالی در روستا از بین رفته و تولید محصولات زراعی بهتر از سالهای دیگر شده بود.

حتی زمانی که عده‌ای محقق و باستان‌شناس برای گشت‌وگذار و بررسی ویرانه‌های باستانی اطراف و داخل جنگل سیاه در آن وارد گشتند،

ناپدید شدند. جستجوی اهالی و بسیاری از گروه‌های تجسس حکومتی هم نتوانست آنان را پیدا کنند. به گفته ریش سفیدان ده اتفاقات این چینی فقط در دوران حاضر واقع نشده و از سالیان بسیار دور هم افرادی ناپدید شده و اتفاق‌های بدون منطق به وقوع پیوسته است. در همنشینی‌های قهوه‌خانه آقا اردلان، چند بار آقای سعادت نیز حضور داشت و با گپ و گفتگو، از موضوع حل نشده جنگل سیاه که سالها مردم روستا را نگران کرده بود آگاه شد. آقای سعادت در آن جمع به همه اعلام نمود که تصمیم گرفته است روزی به تحقیق و بررسی در مورد این موضوع بپردازد.

آقای سعادت به دو خدمتکار عمارت تأکید کرده بود که رأس ساعت ۷ شب ویلا را ترک کنند و هر روز ساعت ۸ صبح بر سر کارهایشان باز گردند و بارها بیان کرده بود، کسی نباید در بین ساعات ۷ شب تا ۸ صبح بدون اطلاع قبلی مزاحم او گردد.

دو خدمتکاری که قبل از حضور آقای سعادت در روستا می‌بایست به سختی کار می‌کردند و درآمد بسیار پایینی نسبت به زمان حالشان داشتند، حال آن‌قدر شرایط زندگی برای خود و خانواده‌شان زیبا شده بود که کاری به کار آقای سعادت نداشته باشند و همیشه در حفظ شرایط موجود خود تلاش می‌کردند.

داراب و قادر با کسی در مورد ویلا و شرایط کار و اتفاقاتی که در آن می‌افتاد صحبت نمی‌کردند و هرکس بیش از آنچه که مورد نظر آقای سعادت بود سؤال می‌کرد، از بیان جواب‌های مورد انتظارش طفره می‌رفتند.

به غیر از خدمتکاران عمارت کسی نمی‌دانست که صاحب ویلا در طول روز، انگار ساعت‌ها با کسانی صحبت می‌کند و با آنان در مورد مسائل

مختلف بحث و تبادل نظر دارد؛ اما در گپ و گفت‌ها تنها صدای صاحبخانه به گوش می‌رسید. موضوعاتی که بسیار مورد توجه صاحبکار خدمتکاران قرار داشت وضعیت آب‌وهوایی و شرایط طبیعی روستا و اطرافش بود که می‌بایست به‌طور کامل هر دو بررسی شود؛ مثل میزان ذخیره آب، سلامت گیاهان و درختان و جانوران جنگل و روستا.

کتابخانه ویلا جایی بود که کسی به‌غیر از آقای سعادت نباید حتی برای نظافت نیز به آن وارد می‌شد. هیچ‌کس نمی‌دانست در آن کتابخانه چه چیزی است که حتی صاحبخانه برای خوردن و آشامیدن از آن بیرون نمی‌آید و تا ساعت ۶ بعد از ظهر درخواست غذا و نوشیدنی و چای در تالار غذاخوری ندارد و از کتابخانه خارج نمی‌شود.

روزها و سالها به‌همین صورت گذشته بود و خود آقای سعادت کم‌کم به یک معمای دیگر برای همنشینی‌های اهالی تبدیل شده بود. با تمام احترامی که اکثر مردم روستا به‌خاطر خدمات فراوان آقای سعادت در راستای توسعه و پیشرفت روستا برایش قائل بودند و با آن که کسی به‌طور واضح و علنی بیان نمی‌کرد؛ اما در ذهن خود نمی‌توانست شک و تردیدی بابت رفتار غیرمعارف و غیرطبیعی یک انسان میانسال ثروتمند نداشته باشد و با خود بگوید چرا دانشمندی چون او شهر را با آن همه امکانش رها کرده و به روستا آمده و وانمود می‌کند که از زندگی و مصاحبت با اهالی روستا خشنود است؟ آخر مگر می‌شود شخص دانا و توانمندی چون او، تمام روز با استشمام بوهای مدفوع حیوانات اهلی و غیراهلی روزگار بگذراند و از دست حشرات موذی عاصی نشود و برای ماندن در این روستا تلاش کند؟

در میانه سال دهم حضور آقای سعادت، مردم کم‌کم در خفا او را یک

دیوانه و بیمار روانی خطاب می‌کردند. انگار آن همه خدمت و لطف صاحب عمارت در جلوی چشمان بخیل و حسودشان محو می‌شد و با کینه و نفرت از دارایی‌های او سخن می‌گفتند و برای تصاحب ثروتش نقشه می‌کشیدند. زمزمه‌هایی مبنی بر آنکه این آدم نفرت‌انگیز و پر رمز و راز از کجا آمده؟ برای چه آمده؟

چرا اینجاست؟

باعث بیان تهمت‌های ناروا در رابطه با آقای سعادت شد.

در یکی از روزهای آبان‌ماه سال دهم حضور صاحب ویلا در روستا، شایعه شد که آقای سعادت باید از یک فرقه منفور مذهبی باشد. او برای تصرف منابع و سرزمین ما آمده و باید با او مقابله کنیم. مردم کم‌کم بر این باور شدند که باید مانند افرادی که در گذشته توسط جنگل سیاه و طبیعت محو شدند این بار ما این کار را با او انجام بدهیم. کسی هم متوجه نخواهد شد؛ زیرا سابقه این روستا به این شکل است که بعضی مواقع افرادی در این دیار ناپدید می‌شوند، برای او نیز چنین اتفاقی خواهد افتاد.

گروهی از جوانان و نوجوانان روستا از دسیسه‌هایی که قرار بود برای صاحب عمارت اتفاق بیفتد آگاه شدند و تصمیم گرفتند جهت ممانعت از اجرای تصمیم ناخوشایندی که از مکر و حيله و وسوسه عده‌ای افراد بخیل در افکار ساده‌لوحان ایجاد شده بود، تلاش نمایند. نادر از همه مسن‌تر و مغز متفکر گروه بود. او و دیگر افراد گروه در سالهای گذشته توانسته بودند برخی از کارهای حتی به‌ظاهر کوچک اما بسیار مهم را برای جلوگیری از هرج و مرج روستا انجام دهند. بیشترین تمرکز گروه برای بی‌اثر کردن شایعه‌هایی بود که هر از چندگاهی در بین اهالی، خطر اتفاق‌های ناگوار را گوشزد می‌کرد و آنان برای پیدا کردن راه حل منطقی در مورد آن شایعه

تلاش می‌کردند.

نادر به گروه ایجاد شده شش نفری - شامل سه نوجوان ۱۵ تا ۱۶ ساله و سه جوان ۱۸ تا ۲۱ ساله - گفته بود به خاطر حفظ شرایط روستا باید هر تلاش ممکن را برای آرام نگه داشتن مردم انجام دهیم؛ پس می‌بایست با همفکری درست، پرده از معمای آقای سعادت نیز برداریم؛ تا روستا دوباره به حالت اولیه خود بازگردد.

در اواخر آبان‌ماه نادر و صابر، مسن‌ترین افراد گروه، تصمیم گرفتند که با قادر خدمتکار عمارت آقای سعادت در مورد تفکرات مردم و شبهه‌ای که از رفتار بدون تغییر و طولانی‌مدت صاحبکارش برای اهالی روستا پیش آمده گفتگو کنند.

قادر در ابتدا نپذیرفت؛ ولی در ادامه با توضیحات نادر و صابر و با توجه به اینکه به احتمال زیاد کار خود را از دست خواهد داد، تصمیم گرفت که با آنان همکاری نماید. قرار شد که قادر از وضعیت داخل عمارت و رفتار آقای سعادت برای گروه محافظ روستا خبر چینی کند. فردای ملاقات قادر با گروه، داراب نیز با توضیحات قادر قبول کرد که مخالفتی با خبر رسانی و کنجکاو‌های قادر نداشته باشد تا او هم بتواند کار خود را حفظ کند.

در ساعت ۱۱ صبح همان روز وقتی آقای سعادت وارد کتابخانه شد قادر در ساعت ۱۲ خود را جلوی درب کتابخانه دید. قادر به خاطر عمل غیراخلاقی خود در رابطه با صاحبکارش، لرزش در دست‌ها و تپش شدید قلب داشت. نفسش بالا نمی‌آمد و کمی گیج شده بود. داراب باغبان به او گفته بود تنها همکاری‌ای که می‌توانم با تو انجام بدهم این است که چشمانم را بر روی اعمال ببندم و به کار خود در باغ و محوطه ویلا پردازم. قادر با احتیاط فراوان درب کتابخانه را گشود و پشت آن چیزی جز اتاقی

تاریک نیافت. هنگامی که قدم در کتابخانه گذاشت دَرِبِ پشت سرش بسته شد.

داراب توقع نداشت که قادر برای کنجکاو‌های ابلهانه و بی‌ارزشش در رابطه با صاحبخانه، آن قدر زمان صرف کند که یادش برود باید ساعت ۱ بعد از ظهر نهار پیرمرد را بعد از نیمروز فعالیت سخت باغبانی آماده کند. پیرمرد از محوطه شمشاد‌های همیشه سبز نگاهی به سردر و پنجره‌های نمای روبروی عمارت انداخت. مثل همیشه سکوت بود و تنها تفاوت آن این بود که قادر را نمی‌دید که بیشتر ساعات روز به به فعالیتش زُل بزند. ساعت ۲ بعد از ظهر شد و داراب واقعاً نگران شده بود؛ چون هرچه قادر را صدا زد، جوابی از او نشنید پس تصمیم گرفت وارد عمارت شود. همه جای خانه را چرخید و حتی تمام محوطه بزرگ عمارت را نیز گشت؛ اما اثری از قادر نیافت. فکر و خیال اینکه او اکنون کجاست و اگر آقای سعادت از او سؤال کند قادر چرا پیدایش نیست چه بگوید، نگرانش کرده بود. درون آشپزخانه هم غذا کاملاً آماده نشده بود، انگار قادر با عجله آشپزخانه را ترک کرده بود.

تنها کتابخانه به‌وسیله داراب برای یافتن همکارش جستجو نشده بود. پیرمرد دلهره و تپش قلب شدیدی را تجربه می‌کرد که شاید تا آن زمان برایش اتفاق نیفتاده بود. با احتیاط، برای بار دوم وارد خانه شد و از پله‌های مارپیچ بالا رفت و در طبقه دوم و انتهای راهروی سمت چپ جلوی دَرِبِ ورود کتابخانه ایستاد.

تمام بدنش را عرق پوشانده بود و دستانش می‌لرزید. ساعت ۴ بعد از ظهر شده بود گرسنگی عقل از سرش برده بود و فقط به دنبال قادر بود تا غذای نیم‌پخته داخل آشپزخانه را بپزد و شکم وامانده‌اش آرام بگیرد.

به خاطر این وضعیت که قادر برایش ایجاد کرده بود زیر لب فحشی هم به او داد و دستگیره دَرَب را فشرد. دَرَب باز شد و تاریکی ترسناک درون اتاق مجبورش کرد که قادر را صدا بزند. باز هم صدایی نشنید. باز هم همکارش را صدا زد و در همان لحظه، قدم به داخل اتاق گذاشت و دَرَبِ کتابخانه پشت سرش بسته شد.

یکی دیگر از شب‌های سرد پاییزی بود. ساعت از ۸ گذشته و خبری از قادر نشده بود. باران نهم می‌بارید و نادر به نمایندگی از گروه، منتظر آمدن خدمتکار عمارت بود. شب پر سکوت و طولانی و سرد، نادر را به رفتن و ترک محل ملاقات ترغیب می‌کرد. هوای وهم‌آلود کمی ترس در وجود نادر انداخته بود. در آن موقع از سال مردم ده، زودتر به خانه‌هایشان می‌رفتند و کوچه‌پس‌کوچه‌های روستا کمتر آدمی را در آن وقت شب به خود می‌دید.

نادر پشت به مسیری که منتظر آمدن قادر داشت، کرد و شروع به حرکت به سمت خانه نمود. با برداشتن چند قدم، از پشت سرش صدای گام‌هایی را شنید و سرش به سمت صدا برگشت؛ اما کسی را ندید و به راه خود ادامه داد. دوباره صدای قدم‌هایی را پشت سرش شنید اما این بار توجهی نکرد تا به نزدیکی منزل کدخدا رسید. سپس برای بار دوم به پشت سرش نگاه کرد اما باز کسی را نیافت. از مسیری که حدود هزار قدم تا خانه کدخدا فاصله داشت هیچ ورودی‌ای به خانه‌ای وجود نداشت، تنها دیوار بزرگترین باغ انجیر روستا که متصل به خانه کدخدا بود، خودنمایی می‌کرد. نادر با خودش گفت: این تاریکی عجب انسان را به وحشت می‌اندازد و توهم برایش ایجاد می‌کند که همیشه از تاریکی فرار کند. با پوز خندی سرش را برگرداند تا به راهش ادامه دهد؛ اما چشمانش با تعجب

در زیر نور کم فروغ پنجره خانه کدخدا که بر روی زمین سنگ فرش شده کوجه نشسته بود، مردی را دید که با لباس کاملاً سیاه ایستاده بود و به او نگاه می کرد. زبان نادر بند آمد و ترس شدیدی او را فرا گرفت تا نتواند تکانی بخورد و فریادی بزند. مرد سیاه پوش با نقابی که فقط چشمانش از آن مشخص بود به جوان نزدیک شد. مرد در پشت نقاب به او گفت: مطلع شدیم که برای فعالیت های ما کنجکاوی می کنی و این تاوانی است که باید بپردازی زیرا ما با فضولان این چنین رفتار می کنیم. مرد بیگانه شانه نادر را لمس کرد، در همان لحظه چشمان جوان بسته شد و مرد بیگانه و نادر به یکباره در سکوت شب ناپدید شدند. فردای آن شب مخوف آقای سعادت از کتابخانه خارج شد اما خود را برای ورزش صبحگاهی همیشگی و راه پیمایی روزانه به سمت جنگل آماده نکرد. بدون آنکه منتظر حضور دو خدمتکارش برای آغاز فعالیت روزانه باشد، به سمت اتاق لباس عمارتش رفت. او همانند کسی که برای مراسم تدفین آماده می شود، شیک ترین و تیره ترین لباس رسمی خود را بر تن کرد. در درون آینه قدی چهره مردی آرام دیده نمی شد؛ بلکه صورت برافروخته مردی خشمگین نمایان بود. صاحب عمارت فریاد برآورد: ای نابخردان نادان، ای نمک نشناسان، برای من جاسوسی می کنید! مگر من به شما چه کرده بودم که به دنبال رازهای من و حتی نقشه قتل بودید؟ تمام دنیا و کشورتان در بحران های طبیعی گرفتار است؛ اما من به نمایندگی از طبیعت در سالهای گذشته سعی کردم تعاملی بین بشر و موجودات دیگر ایجاد نمایم. از خداوندگار طبیعت خواستم که مرا را از قالب یک درخت، به شکل یک انسان درآورد تا میان گیاهان و بشر آشتی ایجاد کنم. سالها درختان جنگل سیاه هر انسانی را که احساس می کردند برای صدمه زدن به طبیعت رفتار می کند و وارد حریم

جنگل شده است را تبدیل به درخت کردند؛ اما من و چند تا از درختانی که کنار هم بودیم رفتارهای درختان دیگر را هم، مانند بشر ناپسند دانستیم. پس از خداوندگار طبیعت خواستیم ما را انسان کند تا صلحی بین خود و بشریت ایجاد کنیم. بماند که در این ده سال نیز شیطنتهای کوچکی از طرف اهالی جنگل شده است؛ اما من از جنگ بزرگ بین انسان و طبیعت جلوگیری کرده‌ام. من برای صلح، افراد سیاه‌پوش را جهت حمایت از طبیعت و بشر ایجاد کردم؛ اما نتیجه‌اش این شد که انسان نمی‌تواند صلح بین جانوران را قبول کند. بشر فقط می‌خواهد که بر همه چیز برتری داشته باشد. داراب و قادر حالا جزئی از جنگل سیاه شده‌اند. آنها نباید در زمانی که من در کتابخانه در خاک ریشه دوانده و در حال گرفتن انرژی نیمه‌گیاهی‌ام بودم مرا ملاقات می‌کردند. آنها عهدشکنی کردند. نادر هم تا زمانی که جنگل تشخیص بدهد در غار مخفی داخل جنگل خواهد ماند. آقای سعادت در ساعت ۱۱ صبح همان روز با خشمی وصف‌ناشدنی به سمت جنگل سیاه گام برداشت تا به هم‌نوعان خود ملحق شود. ویلای آقای سعادت با دهان باز کردن زمین بلعیده شد و درختان با انتشار بویی غریب از برگ‌های خود حافظه تمام مردم روستا را برای وقایع سپری شده ده سال اخیر و وجود آقای سعادت پاک کردند، تا شرایط فی‌مابین گیاهان و بشر به قبل از ظهور مردی نیمه‌انسان و نیمه‌درخت دانشمند و پرهیزکار به نام آقای سعادت باز گردد.

ابر سیاه

ابر عظیم به زمین رسیده، آفتاب و هر چیزی را در پشت خود پنهان کرده و سیاهی چون شب را در وجود خود شکل داده بود. انگار در آن، موجودی شیطانی در تلاش بود. جلوی ابر سیاه و در فاصله‌ای نه‌چندان دور، شهری با ساختمان‌های بلند و پرهیاهو و مملو از انسان در تکاپو بود. هیچ‌کس به مهمان ناخوانده‌ای که سالیان دراز شهر را احاطه کرده بود توجهی نداشت؛ اما آن ابر به گفته مقامات اداره کننده شهر تهدیدی بالقوه برای موجودیت شهر بود و شهر برای جلوگیری از هجوم ابر سیاه می‌بایست شبانه روز فعال باشد و تولید انرژی سفید کند تا بتواند در مقابل انرژی بیماری‌زای ابر سیاه از خود دفاع کند.

هر لحظه در ایستگاه‌های اتوبوس و مترو مردم با عجله در حال آمدوشد به محل کار خود بودند. شهری با کارخانه‌ها و شرکت‌های بزرگ، حجم عظیمی از رونق اقتصادی شهر و حتی کشور را در اختیار داشت و مردم با اینکه وقت زیادی برای بسیاری از کارهای روزمره یک انسان عادی را نداشتند، به‌خاطر رفع شدن مشکلات مالی خود به کار و فعالیتشان در شرکت‌ها و کارخانجات با ساعات کار زیاد راضی بودند. کسی نمی‌خواست شغلی که آن را بر اساس شایسته‌سالاری اش به‌دست آورده بود از دست بدهد؛ چون باعث می‌شد بعد از بیکاری اش همان امکانات مرسوم شهری را هم نداشته باشد. در شهر شایعه شده بود کسی که اخراج و بیکار می

شود در کمتر از یک روز دچار بیماری شده و توسط نیروهای درمانگر و امنیتی به بیمارستان خواهد رفت. بعضی از مردم هم می‌گفتند آدم‌هایی که شغلشان را از دست می‌دهند توسط دولت به زندان و یا به مراکز کار اجباری برده می‌شوند و آنان فقط برای وعده غذایی کار خواهند کرد و هیچ حق و حقوق دیگری ندارند. افراد بسیاری نیز بودند که به شایعه‌ها توجهی نمی‌کردند و آنچه از رسانه‌ها پخش می‌شد را باور داشتند.

در رسانه‌ها بیان می‌شد هنگامی که افراد اخراج و بیکار می‌شوند دولت برایشان مکان اسکانی را در مراکزی به نام بهشت در نظر می‌گیرد تا آنان باقی عمر خود را به انجام فعالیت‌های ورزشی و هنری بپردازند و بتوانند فرهنگ شهر و کشور را ارتقاء دهند.

گروه‌های مدنی و اجتماعی به استعمار انسان شکایت داشتند ولی رسانه‌های مستقلى در شهر و تمام کشور وجود نداشت تا تفکر خود را فریاد بزنند. شرایط به گونه‌ای بود که ممنوعیت و جرم‌انگاری بسیار شدیدی برای اعتراض منتقدان وجود داشت.

مطلبی که مردم در ذهن خود بارها به آن می‌اندیشیدند و به خاطر ترس از برملا شدن تفکرشان آن را برای کسی مطرح نمی‌کردند این بود که از آن همه جمعیتی که شغل خود را از دست می‌دهند چرا هیچ عکس و تصویر یا نامه و صدایی که دال بر سلامتی‌شان باشد در دست نیست و چه اتفاقی برایشان می‌افتد؟

در آن تمدن، بر اثر فعالیت کاری شدید فرسودگی انسان به کمتر از ۳۸ سال رسیده بود و اکثر انسان‌ها نمی‌توانستند چهل سالگی خود را ببینند و اغلب دچار بیماری‌هایی می‌شدند که دیگر نمی‌توانستند کار کنند. مردم هنگامی که شغل خود را از دست می‌دادند به مراکز بهشت برده می‌شدند

و یا به خاطر بیماری‌های مزمن خطرناکی که بر اثر فعالیت‌ها و تنفس گازهای خطرناک در محیط‌های کاری خود استنشام می‌کردند می‌مُردند. جالب آن بود که هیچ‌کس، شخصی را نمی‌شناخت که بازنشسته شده و چهل سالگی خود را در شهر دیده باشد.

زمان برای رشد و بالندگی و حتی تشکیل خانواده بسیار کوتاه‌تر از آن چیزی بود که در کتاب‌ها و تاریخ بقای بشر نگاشته شده بود. کسی باور نمی‌کرد که یک انسان بتواند به راحتی ۸۰ تا ۱۰۰ سال در کنار خانواده‌اش زندگی کند و با آرامش دنیا را ترک کند. شروع و تشکیل خانواده در شهرهای کشور از سن ۳۵ سالگی آغاز می‌شد و تمام کودکان بعد از فوت و ناپدید شدن پدران و مادرانشان به مراکز نگهداری کودکان بی‌سرپرست برده می‌شدند. کسی به خوبی چهره پدر و مادر خود را به یاد نداشت. هزینه‌های زندگی آن‌قدر بالا بود که نوجوانان و جوانان تا زمان ازدواج خود می‌بایست به شدت کار می‌کردند تا سرانجام بتوانند در سن قانونی ۳۵ سالگی ازدواج کنند.

تنها نور امید و شور زندگی در همان سالهای ازدواجشان برای مردم شهر رقم می‌خورد و لذت زندگی آن‌قدر زیاد می‌شد که در دو یا سه سال اول زندگی زناشویی‌شان نه به گذشته و نه به آینده نامطمئن خود فکر کنند. دولت نیز برای تقویت جسمی زوج‌ها و کمک به امر باروری، در ابتدای ازدواج و طبق قانون، داروهایی به رایگان و با نام هدیه در اختیارشان قرار می‌داد. دولت از روی خیرخواهی و دلسوزی به‌خاطر آنکه مطمئن باشد داروها مورد استفاده زوجین قرار می‌گیرد آنان را تا زمان بارداری زنان کنترل می‌کرد.

بیماری‌های مرسوم در خانواده‌ها اغلب بعد از به دنیا آوردن تنها فرزند

خانواده اتفاق می‌افتاد. شرایط جسمی هم مرد و هم زن تحلیل می‌رفت و پس از گذشت چند ماه، خانواده درخواست نیروی کمکی از دولت برای نگهداری از فرزندشان را می‌کردند. این امر باعث می‌شد که هزینه‌های زندگی آن‌چنان بالا برود که زن و مرد دیگر فرصتی برای در کنار هم بودن نداشته باشند.

زندگی خانوادگی که سالها برای ایجاد آن تلاش می‌شد، در مدت بسیار کوتاهی بعد از فوت یا ناپدید شدن مادر و پدر برای تنها فرزند خردسال خانواده از هم می‌پاشید.

جالب آن بود که هیچ‌کس حتی به خودش اجازه هم نمی‌داد که در مورد روند تکاملی انسان‌های شهر و کل کشور فکر کند. در فرهنگ رسمی و عامیانه میان ملت، هیچ‌کس نمی‌بایست لب به اعتراض باز کند و یا انتقادی از وضعیت خود و جامعه داشته باشد. شکایت و اعتراض به وضعیت موجود، عملی خائنه و مخالفت با سرنوشت و سیستم حکمرانی قلمداد می‌شد.

کودکان نسل‌های متمادی، از زمانی که به دوازده سالگی می‌رسیدند از نظر نظام حکمران به بلوغ فکری و جسمی رسیده و می‌بایست حداقل روزی ۷ ساعت برای سیستم فعالیت داشته باشند تا بتوانند هزینه‌هایی که برای نگهداری و رشد و بالندگی آنها در نظر گرفته و خرج می‌شد را جبران نمایند. کارهای سخت همراه با آموزش به گونه‌ای برای نوجوانان برنامه‌ریزی شده بود که هنگامی که به سن هفده سالگی می‌رسیدند می‌توانستند ۱۶ ساعت کار مفید انجام بدهند. آن وقت نسل پرورشگاهی به سن بلوغ کامل می‌رسیدند و می‌توانستند از مدارس شبانه‌روزی خارج شوند و درآمد خودشان را صرف هزینه‌های زندگی خود کنند.

البته ۳۰ درصد از درآمد افراد بزرگسال قبل از آنکه به صورت ماهانه به دستشان برسد از حقوقشان کسر می‌شد و به آن مالیات اولیه می‌گفتند. به خاطر هزینه‌های بالا، مردان و زنان کل کشور مجبور می‌شدند که ده روز انتهایی هر ماه را اضافه‌کاری کنند، تا بتوانند مقداری از درآمد خود را پس‌انداز کنند و افراد بسیاری هم که جزء متاهلین بودند، بتوانند هزینه‌های زندگی خود را تأمین کنند.

چیزی که شاید در چهره‌های رنگ‌پریده و رنجور جمعیت آن کشور نمایان بود، کم‌شوقی و کم‌رغبتی برای نمایان کردن احساساتشان بود. شاید باورکردنی نبود که حکومتی با آن همه رشد اقتصادی بالنده نتوانسته بود شادی و احساس قابل درکی که تمام مردم دنیا به آن می‌بالیدند را برای عموم مردم کشور به ارمغان بیاورد؛ انبساط روحیه و انرژی‌ای که می‌توانست روی دیگری از زندگی و دنیای پر از شوق را برای همه ساکنان شهر به وجود آورد.

همه در ناخودآگاه خویش به کمبودی در وجود خود و اطرافیانشان پی برده بودند؛ اما نمی‌دانستند آن چه چیزی است. هر کس در خلوت‌های فکری کوتاه خود و در سکوت و خفقان ایجاد شده عمومی به دنبال علت یا دلیلی برای کمبود زندگی خود بود.

بشارت‌های ادیبانی که برای فعالیت گسترده خود از حکومت مجوز داشتند، کاملاً مردم را به اطاعت بی‌چون‌وچرا برای حفظ آرمان‌شهر و کشور و در امان ماندن از گزند ابر سیاه و تمدن شرق و دنیای ناشناخته و مردم گمراه سایر نقاط دنیا ترغیب می‌کردند و برای مخاطبان‌شان راهی جز پیروی از دستورالعمل‌های حکومت قائل نبودند.

ابر سیاهی که با هشدارهای پی‌درپی حکمرانان در اطراف شهر جان

و مال مردم و موجودیت تمدن ساخته شده را تهدید می‌کرد، سالها بود که به انتظار سستی و بی‌رغبتی و یأس و ناامیدی مردم نشسته بود تا کل شهر و کشور را ببلعد و آثار اقتصادی و فرهنگی‌ای را که با ایثار و فداکاری‌های نسل‌های گذشته رشد و بالندگی روزافزون داشت از بین ببرد. چنین خفقانی، به تداوم و پایداری تمدنی که حکومت به آن می‌بالید منجر شده بود.

آلین بعد از آنکه به سن بلوغ رسید خانه‌ای محقر و کوچک در کنار آخرین ایستگاه خط یک مترو در نزدیکی ایست‌های بازرسی حومه شهر اجاره کرد. در مدارس شبانه‌روزی افرادی که شغل‌های کم‌اهمیت برایشان در نظر گرفته می‌شد و با همان سمت از مدارس فارغ‌التحصیل می‌شدند، تنها قادر بودند در دو سال اول زندگی مستقل خود با بودجه‌ای که در اختیار داشتند، حومه شهر را برای زندگی خود در نظر بگیرند و در آن مناطق اسکان یابند.

آلین برخلاف انتظار رؤیاهای دوران کودکی‌اش که می‌خواست به عنوان یک دانشمند برای شهر و کشورش مفید باشد، به‌عنوان کارگر بخش فاضلاب شهر، روزانه ۱۶ ساعت فعالیت می‌کرد.

شدت کار و خستگی، شب‌هایی را برایش رقم زده بود که بتواند تنها زمان برای خوردن و استحمام کردن و خوابیدن داشته باشد. او اکثر مواقع دچار کم‌خوابی بود؛ چون نمی‌توانست ۸ ساعت باقی‌مانده روزانه‌اش را بعد از فارغ شدن از کارش جهت رسیدن به خانه و استراحتش تنظیم کند. دکتر بخش شهرداری برای او داروهای خاصی تجویز می‌کرد تا زمانی که به کار کردن مشغول است، بتواند با انرژی و روحیه بالا فعالیت کند. آلین دوستان زیادی در زندگی‌اش نداشت و فقط با تنها همکار و دوستش از

دوران مدرسه شبانه‌روزی، سو از بخش بازیافت زباله‌های خشک، ملاقات داشت. آلبین چند روز یک‌بار به خاطر چرخش شیف‌ت کاری می‌توانست تنها دوستش را ببیند.

عدم اعتماد به دیگران در دوران مدارس شبانه‌روزی از بدو درک و فهم کودکان تا سن ۱۷ سالگی به همه آموزش داده شده بود. در هر دیدار آلبین و سو از مشکلات و نرسیدن به فعالیت‌های معمولی داخل خانه و مشکلاتی که به خاطر مستقل شدنشان برایشان ایجاد شده بود صحبت می‌کردند. آلبین از تنهایی و ترس خود برای رفت‌وآمد به محل کار و خانه و سو، از توهم‌ها و نجاوهای شبانه‌ای که او را آزار می‌داد و در بعضی مواقع می‌ترساند صحبت می‌کرد.

آلبین هر روز از ساعت ۵ صبح تا ساعت ۹ شب به‌سختی کار می‌کرد و پس از فراغت از فعالیت و با تعویض دو خط مترو و با تحمل ۴۰ دقیقه زمان مسیر بازگشت به دَرِبِ فروشگاه ۲۴ ساعته کنار مجتمع ساختمانی محل زندگی‌اش می‌رسید. اگر کالا و وسیله‌ای نیاز داشت از فروشگاه می‌خرید و پس از رسیدن به خانه بدون تأمل حمام می‌کرد و غذای همیشه آماده را برای پخت داخل ماکروویو می‌گذاشت و بعد با عجله آنرا می‌خورد و کمتر از یک ساعت پس از ورودش به خانه به سمت تخت خواب می‌رفت و به سرعت به خواب عمیقی فرو می‌رفت. ۵ ساعت خواب روزانه بر خلاف ۸ ساعت مناسب برای فیزیولوژی بدن، او را در طول مدتی که مستقل شده بود آزار داده بود و چهره او را بسیار پیرتر از سنش کرده بود. آن‌قدر سرعت تغییر چهره و اندامش زیاد بود که باعث شده بود خودش هم دیگر علاقه‌ای به دیدن صورتش در آینه نداشته باشد؛ زیرا هر موقع چین‌چروک و یا موهای سفید بیشتری در سروصورتش می‌دید غمگین‌تر می‌شد. به تمام مردم

شهر آموزش داده شده بود که فرآیند تکامل انسان به سرعت طی می‌شود و نسل امروز زودتر از نسل گذشته از دنیا خواهد رفت. بارها عنوان شده بود هیچ‌کس نباید غمگین باشد و باید طبق دستورالعمل‌ها جهت رشد و بالندگی تمدن تلاش کند و فکرهای نارحت‌کننده برای سپری شدن عمر و جوانی را از سرش به روش‌های خاص و طبق دستورالعمل‌ها بیرون کند؛ اما باز آیین درد روحی بسیاری در وجودش از بی‌محتوایی آنچه در زندگی خود می‌گذراند احساس می‌کرد. در توهمات و خواب و بیداری از خود سؤال می‌کرد، آیا تمام مردم زندگیای مانند من دارند؟

آیا همه مثل من فکر می‌کنند؟

چرا کسی با من در مورد افکارش صحبت نمی‌کند؟

و چراهای دیگر بسیاری که می‌توانست در تفکرات خود آن را مطرح کند اما ترس آنرا داشت که بتواند برای کسی بازگو نماید.

مدیران و آموزگاران مدارس شبانه‌روزی همیشه دانش‌آموزان را برای فراموشی و عدم توجه به اوهام و خواب‌های خود فرا می‌خواندند و صحبت در مورد افکار شخصی خود با دیگران را منع کرده بودند. عادت‌ها که بعد از خروج از مدارس تمام مردم به آن خو گرفته و عمل می‌کردند. نوعی خودسانسوری افکار به صورت کاملاً برنامه‌ریزی شده برای تمام نسل‌ها اجرا می‌شد.

آیین نیز انگار برای چنین زندگی‌ای که در آن قرار داشت ساخته شده بود و مثل یک ماشین که گه‌گاه می‌بایست سرویس‌های دوره‌ای و روزمره را برایش انجام داد نقص‌هایش توسط پزشک رفع می‌شد، طبق عادت و رفتار اکتسابی‌ای که برایش تربیت شده بود خود را آماده فعالیت می‌کرد. اما برخلاف آموزش‌هایی که برای آن سالها تربیت شده بود، در سن

کمتر از هجده سالگی افکار و احساسی متفاوت در درونش رشد می‌کرد. هر موقع که به رختخواب می‌رفت قبل از خواب چراهای قدرتمندی، باعث ایجاد حس نفرت و خشم از وضعیت موجودی که در آن بود در او ایجاد می‌شد و باعث می‌شد که دستانش را مشت کند.

حتی آقای یاک پزشک مجتمع که توسط سیستم برای کنترل جسمی و روحی دوره‌ای مردم به کار گرفته شده بود نیز به تغییرات روانی و فیزیولوژیکی آئین پی برده بود و سعی می‌کرد با داروها و آموزش‌های روانشناختی او را به روال یک آدم معمولی از نظر سیستم حکمرانی درآورد. موضوعی که باعث تعجب دکتر در گزارش ماهانه خود شده بود رفتار بیمار آئین بود که مانند یک انسان بالای سی سال عمل می‌کرد. توهم‌ها و افکار و خواب‌های او بسیار فراتر از یک انسان بالغ نزدیک به هجده سال بود و به مانند افرادی که در سنین ۳۲ تا ۳۴ سالگی برای تشکیل خانواده فکر و آرزو داشته و عمل می‌کنند، احساس و تفکر داشت.

گزارش آقای یاک باعث تعجب کارشناسان بخش کنترل شده بود. شرایطی که می‌توانست خطر ازدیاد جمعیت را با خواسته‌های جوانان برای ازدواج‌های زودرس قبل از تعیین سن ازدواج مقرر فراهم کند و عاملی در جهت از بین رفتن سیستم کنترل افراد و حتی حکومت گردد.

تحقیقات وسیعی در کل کشور برای پیدا کردن بیماران احتمالی مانند آئین شکل گرفت. در ماه‌های سپری شده برای جستجو و تحقیق در رابطه با بیماری بلوغ فکری زودرس، تنها یک مرد جوان با نام سان با همان خلیقات و رفتار و از همان طبقه اجتماعی که آئین در آن زندگی می‌کرد یافت شد.

کارشناسان برای به اصطلاح شیوه درمان بیماری‌ای که آئین و سان

به آن مبتلا شده بودند تصمیم گرفتند که آنها را به صورت تصادفی و تحت نظارت شدید با هم آشنا کنند، تا بتوانند راهی برای درمان این بیماری پیدا کنند.

آلین هر روز با احساس‌های پرغلیان‌تر از روزهای قبلش به رختخواب می‌رفت و قرص‌ها و داروهایی که دکتر یک برای کنترل روحی او تجویز می‌کرد نیز هر روز اثرات کمتری برایش داشت.

انرژی آلین هر روز بیشتر از روزهای دیگر می‌شد و چیزی در درونش او را برای تغییر وضعیت موجودی که در آن گرفتار شده بود ترغیب می‌کرد. در آخرین گزارش آقای یک به سیستم نظارت بیان شده بود که بیمار آلین اکنون مانند یک انسان ۳۵ ساله دارای تفکر و رفتار متمایز است و اگر او به همین صورت بماند می‌تواند ظرف چند سال به تفکر و رفتار یک انسان ۸۰ ساله برسد و این برای حکومت بسیار خطرناک است؛ زیرا با آگاهی یافتن چنین بیمارانی از سن طبیعی خود، دیگر تضمینی برای بقای حکومت و کنترل مردم وجود ندارد. دکتر یک بیان کرده بود که هرچه سریع‌تر باید بررسی و پژوهش بر روی دو بیمار شناخته شده انجام شود تا دیدار آن دو سبب شکل‌گیری نتیجه‌وراهی برای درمان این بیماری خطرناک شود.

در سن ۱۸ سالگی آلین، فردی به نام سان از شهر دیگری که او نیز در بخش فاضلاب مشغول به فعالیت بود به محل کار آلین انتقال یافت. آلین به خاطر پیدا شدن همکار جدیدی که از شهری دیگر به محل کارش انتقال یافته بود خوشحال بود زیرا می‌توانست از وضعیت مردم در نقاط دیگر کشور نیز آگاه شود.

سان مردی خوش اخلاق و آرام و سخت‌کوش و مؤدب به گروه همکاران

جدیدش معرفی شد. البته آلین علاوه بر حسن‌هایی که رییس بخش آن را عنوان کرد، از چهره تازه‌وارد نیز خوشش آمده بود؛ اما به گونه‌ای رفتار کرد که دیگران به احساسش نسبت به سان پی نبرند.

روزها از پی هم می‌گذشت و آلین و سان بیشتر در محیط کار همدیگر را می‌دیدند. مرور زمان باعث شد علاقه‌ای متفاوت نسبت به سان در وجود آلین ایجاد گردد. او نمی‌دانست که آیا سان هم این احساس متفاوت را نسبت به او دارد یا خیر.

تحمل و کنترل احساس متفاوت آلین پس از گذشت ماهها به پایان رسید و روزی از سان درخواست کرد که با هم ملاقاتی خارج از محیط کار داشته باشند تا بهتر بتوانند با هم صحبت کنند. سان با چهره‌ای که همیشه پرانرژی و شاد به نظر می‌رسید، قبول کرد تا قسمتی از مسیر مشترکی که به محل زندگی‌شان ختم می‌شد را همراه آلین باشد.

آنان در مسیرهای رفت‌وآمد منزل تا محل کارشان بارها در مورد مسائل مختلف صحبت می‌کردند و این امر توانسته بود احساس علاقه را بین هر دو بیمار تشدید کند. سان بسیار از مصاحبت با آلین خوشحال بود و برای دیدار و گفتگوی روزانه با دوست جدید صمیمی‌اش در شهر غریب لحظه‌شماری می‌کرد.

ماه پاییز بود و برگ‌های رنگارنگ چسبیده به شاخه‌ها و نشسته بر روی زمین، زیبایی‌هایی را برای آلین به ارمغان آورده بود که تا آن زمان هیچ‌موقع از دوران زندگی‌اش آن همه شگفتی را با تمام وجود احساس نکرده بود. تا چند ماه قبل از دیدار آلین با سان هر چیزی که به صورت طبیعی و غیرطبیعی دخترک در پیرامون خود می‌دید، صرفاً آن را از نوع تبلیغات تکراری و تلاش حکومت برای رفع افسردگی و امید به زندگی برای

مردم می‌دانست.

حالا کوچک‌ترین موضوع طبیعی و غیرطبیعی او را به وجد و شادی می‌آورد. فضاهاى خاکستری، غباری بود که از جلوی دیدگانش برداشته شده و محیط پیرامونش را رؤیایی کرده بود. خشم‌ها و نفرت‌های قبل از خوابش از بین رفته بود و ترسیم آینده‌ای روشن و پرامید با حضور سان در زندگی‌اش، توانش را برای تحمل وضع موجود چند برابر کرده بود.

هر روز در رسانه‌ها از ابر سیاه اطراف شهر سخن می‌گفتند و آن را تهدیدی بالقوه برای نابودی نسل متمدن می‌دانستند و بیان می‌کردند که هیچ فناوری تا به امروز نتوانسته باعث از بین رفتن آن شود. دیگر اخطارهای هر روزه وحشت‌آفرین رسانه‌ها نیز نمی‌توانست آن خوشی ایجاد شده بین سان و آلین را کم‌رنگ و محو نماید. انگار ترس‌های دو بیمار از بین رفته بود. آن دو ناکامی‌هایشان را، که حاصل خشم و نفرت از نداشته‌هایشان و دستورالعمل‌های سرکوب‌گرانه حکومت بود، با امید برای به‌دست آوردن آنچه خواست روحی و قلبی‌شان بود جایگزین نمودند.

حالا دیگر سان و آلین به نقطه بدون بازگشت برای ایجاد یک پیوند رسیده بودند و خواست آنها برای سیستم کنترل بسیار شگفت‌انگیز بود. در جلسه‌ای ویژه در مورد آلین و سان با وخیم دانستن وضعیت پیش آمده در رابطه با دو بیمار مورد بررسی، کارشناسان خبره رأی به از بین بردن دو جوان دادند، اما پزشکان سعی بر پیدا کردن راه درمان روانشناسانه‌ای داشتند تا بتوانند ساختار ناهنجار اجتماعی پیش آمده از نظر حکومت را از بین ببرند.

حضور دکتر پاک در جلسه برای بیان روحیات و تغییرات رفتارهای دو جوان باعث شد که شرایطی که برای از بین بردن آلین و سان در نظر گرفته

شده بود کمی تغییر کند. دکتر یک بیان داشت که این دو جوان در سن نوزده سالگی خود هنوز تصمیم به ازدواج و تشکیل خانواده نگرفته‌اند. پس جای نگرانی نیست و با اطمینان بیان داشت که درمان‌های پزشکان مؤثر خواهد بود؛ به‌گونه‌ای که می‌توان امیدوار بود که دو بیمار تا قبل از ۳۵ سالگی ازدواج نخواهند کرد.

اما دکتر یک و گروه بررسی نمی‌دانستند که آلین و سان یک هفته بعد از برگزاری جلسه ویژه پزشکان و کارشناسان در رابطه با آنان، در یک شب زمستانی تصمیم به ازدواج گرفتند. سان از آلین با احتیاط بسیار و در خفا خواستگاری کرد و آلین بدون اندکی درنگ درخواست او را قبول کرد.

از نظر آلین، سان یک فرد غریبه در شهر او بود، او نمی‌دانست که سان نیز در شهر آلین دوستانی دارد فقط تا زمان مورد نیاز در مورد آن صحبت نکرده بود. سان با دوست راهبش که از زمان مدرسه شبانه‌روزی با او آشنا بود ارتباط برقرار کرد تا زوج جوان بدون در نظر گرفتن قوانین ممنوعه توسط راهب مذهبی به‌صورت غیررسمی با هم ازدواج کنند.

راهب به آن دو اخطار داد که اگر نام شما در سیستم، جهت ازدواج ثبت شود جان شما در خطر خواهد بود. او به آلین و سان هشدار داد با انجام مراسم مذهبی جانتان در خطر خواهد افتاد. آنها بدون توجه به هر عواقبی، قبول کردند که به‌صورت مخفیانه با هم وصلت کنند و به‌سرعت توسط راهب مراسم ازدواج آنان انجام شد.

جاسوسان تمام حرکات آلین و سان را زیر نظر داشتند اما به‌خاطر عدم ثبت ازدواج توسط راهب، آنان شک و گمانی برای ازدواج غیررسمی دو جوان که تا به آن روز به عقیده‌شان در آن سرزمین اتفاق نیفتاده بود، نبردند.

آلین و سان برای دیدارهای خود خانه دومی را توسط همان راهب اجاره کردند تا کسی پی به ازدواج غیررسمی آنها نبرد. تغییر محل عبادت آلین و سان شک کارشناسان و جاسوسان را کمتر می‌کرد زیرا تغییر محل عبادت در همه اقشار شهر مرسوم بود. با احتیاط‌های زوج جوان حتی پس از گذشت یک سال کسی پی به وضعیت آنان نبرده بود.

احساس‌های خوب و زیبا همراه با شادی وصف‌ناشدنی برای زوج خوشبخت شکل گرفته و حتی راندمان کاری آلین و سان بهتر از گذشته شده بود. تمام کسانی که آن دورا می‌شناختند در ذهنشان رؤیایی دست یافتنی از یک زوج خوشبخت در سالهای آینده برای آنان متصور بودند و آرزو می‌کردند که آن دو در سلامت کامل تا سن ۳۵ سالگی زنده باشند و با هم ازدواج کنند.

وقایع به‌گونه‌ای زیبا و هیجان‌انگیز برای دو جوان خوشبخت پیش می‌رفت تا زمانی که در ساعات اولیه آغاز صبح یکی از روزهای ماه اول تابستان آلین از خواب بیدار شد. احوال درستی نداشت کمی سردرد و سرگیجه داشت. نمی‌دانست چه اتفاقی برایش افتاده است انگار دنیا روی دیگرش را به او نشان داده بود. از زمانی که خود را شناخته بود هیچ‌گاه با چنین وضع جسمی روبرو نشده بود. او همیشه در سلامت کامل بود. تا آن لحظه آزمایش‌های پزشکی دوره‌ای هیچ مشکلی در او نیافته بود. زن نتوانست به‌راحتی خود را آماده رفتن به محل کار کند. نگاهی به ساعت انداخت از ۵ صبح گذشته بود و او دیگر نمی‌توانست سوار قطار اول به سمت محل کارش شود؛ زیرا تا بخواهد برای رفتن به سرکار به ایستگاه برسد و منتظر قطار بعدی حومه به مرکز شهر شود، ۲ ساعت کاری را تا رسیدن به محل کار از دست می‌داد. پس تصمیم گرفت آن روز را بعد از

ماهها کار هر روزه مرخصی بگیرد و در خانه بماند تا زمانی که همسرش سان از محل کار به محل عبادت راهب برسد و او نیز خود را به آنجا برساند و با سان و راهب مشورت نماید.

سان به محل ملاقات همیشگی خود با همسرش رسید و آیین با دستپاچگی خبری را به سان گفت که می‌توانست در زمان عادی و ازدواج رسمی حکومتی شادی و شور بسیاری برای یک خانواده کوچک ایجاد کند. آیین خبر از بارداری خود به سان داد و راهب هم آن را با نشان دادن جواب دستگاه سالم آزمایش بارداری قدیمی که قبل از شکل‌گیری تمدن جدید در بیمارستانی که اکنون عبادتگاه شده بود تصدیق نمود که آیین باردار است. سان خوشحال و هیجان‌زده گفت خیلی عالی است. اما به یکباره ترس بسیاری در وجودش شکل گرفت. آیین نیز نگرانی خود را نتوانست پنهان نماید و با دستپاچگی دستان خود را بر روی چشمانش گذاشت و گریست.

سان رو به راهب کرد و گفت: حالا چه خواهد شد؟

من چه کار می‌توانم انجام دهم؟

راهب به آرامی گفت: نگران نباشید، تا قبل از آنکه کسی متوجه شود فکری برایش می‌کنیم، اما از هر دوی شما سؤال دارم آیا شما می‌خواهید که در همین سن فرزند داشته باشید؟ آیا برای حفظ جان خودتان نمی‌خواهید که بارداری آیین متوقف شود؟ آیین و سان هر دو به یکدیگر نگاه کردند و سپس رو به راهب گفتند: ما خود تصمیم گرفتیم که بسیار زودتر از قوانینی که برای مردم تعیین شده است بچه‌دار بشویم و برای ما مهم است که خود برای زندگی‌مان تصمیم بگیریم.

ترس از مشخص شدن بارداری آیین فکر و روان سان را درگیر کرده بود و

نمی‌توانست تمرکز کافی بر روی فعالیت اجتماعی و کاری روزانه‌اش داشته باشد. آلبین نیز دچار اضطراب بسیار شدیدی برای حفظ جان فرزندش و سرنوشتی که برایش رقم خواهد خورد داشت. سه روز به کنترل وضعیت جسمانی دوره‌ای دکتر یاک در مجتمع مسکونی مانده بود و نگرانی از بابت برملا شدن وضعیت زوج جوان و رسوایی‌ای که با حکم به مرگ دو جوان به پایان می‌رسید راهب را نیز بسیار متأثر کرده بود. انگار کاری از دست کسی ساخته نبود.

از زمان تاریخ‌نگاری آب‌وهوایی در کشور، آن سال گرم‌ترین و خشک‌ترین سال ثبت‌شده بود و خشکسالی بسیاری از منابع مورد مصرف مردم را کاهش داده بود. میزان منابع آبی کاهش یافته بود به‌گونه‌ای که نیروگاه‌های برق نمی‌توانستند به مقدار لازم، انرژی برای کل کشور فراهم نمایند. این مشکل، نوسان‌های شدید در کل سیستم توزیع برق ایجاد کرد.

آتش‌سوزی‌های ناخواسته و بدون کنترل در مراکز و نیروگاه‌ها و پست‌های انتقال برق، باعث شد که سیستم‌هایی که برای کنترل مردم شهر تعبیه شده بود نیز دچار اختلال‌هایی گردد. دو روز مانده به آزمایش سلامت جسمانی دوره‌ای دکتر یاک، در اوایل طلوع یک روز آفتابی گرم تابستانی، انفجاری مهیب و نورانی باعث روشن شدن تمام شهر و حومه آن گردید.

آبر سیاه اطراف شهر که سالها توسط رسانه‌ها تهدیدی وحشتناک برای از هم گسیختگی تمدن کل کشور بیان می‌شد با انفجار مهیب، شکاف‌هایی برداشته بود و در پس آن، آسمانی آبی‌رنگ و درخشان که ساختمان‌های بلند و مجلل را در درون خود داشت خودنمایی می‌کرد.

در سکوت رسانه‌ای شکاف‌های ایجاد شده در ابر سیاه دور تا دور شهر پس از چند ساعت به سرعت بسته شد؛ اما افرادی که به صورت میدانی شاهد واقعه بودند توانستند دروغ بزرگ حاکمان را به گوش مردم برسانند و کمتر از یک روز شایعه وجود ساختمان‌ها و بهشتی که خارج از شهر وجود داشت، تمام مردم را به این فکر واداشت که چگونه یک ابر سمی و سیاه که تهدیدی برای موجودیت شهر و کل کشور است می‌بایست با برق کار کند؟ هرج و مرج در شهر به مرز بحرانی سراسری رسیده بود و کارشناسان و نیروهای امنیتی با دستپاچگی نمی‌دانستند چگونه این رسوایی را که پس از گذشت ۵ نسل شکل گرفته بود توجیه نمایند. اکثریت مردم بر این باور شده بودند که دیگر نمی‌خواهند مانند یک ماشین تحت‌تأثیر دروغ‌های یک سیستم قرار داشته باشند و تا زمانی که دوست دارند و معتقد بودند زندگی کنند. حس‌رهایی با انفجار ابر سیاه در درون هر انسان حاضر در شهر ایجاد شده بود و در روز بعد از واقعه انفجار، شورش و عدم توانایی برای کنترل مردم توسط نیروهای امنیتی به تشدید بحران هویتی ایجاد شده، دامن زد و باعث شد رسانه‌ها نیز کم‌کم از حمایت بی‌چون و چرای نظام حاکم و مظلوم‌نمایی و بی‌طرفی خویش دست بردارند و دست به عقده‌گشایی و نشان دادن ابعاد مختلف وقایع ایجاد شده و رسوا نمودن پروژه کنترل مردم، توسط بنیانگذاران ابر سیاه بزنند. مفسران، کارشناسان و منتقدان حکومت دست به نقد شدید در رسانه‌ها می‌زدند و بیان می‌داشتند که مردم شهر مدت‌هاست که تحت استعمار مدرن هستند و برخلاف مردمان ثروتمند و مرفه پشت ابر سیاه یک زندگی فلاکت‌بار و غیرانسانی دارند. تنها راه زندگی سالم و پایدار، برچیدن سیستم نظام حاکم در شهر و کل کشور است. در برخی رسانه‌ها نیز بیان می‌شد که افراد ناپدید شده و

بازنشسته توسط شرکت‌های بزرگ صنعتی بعد از خارج شدن از شهرها به ورطه نابودی کشیده می‌شدند؛ تا هزینه‌ای اضافی را برای نگهداری افراد غیرمفید بر حکومت تحمیل نمایند. رسانه‌ها بیان می‌کردند که در شهر پشت ابر سیاه انسانی‌هایی با ۱۲۰ سال سن هنوز زنده و در رفاه کاملند و بیان می‌داشتند که آنان همان نوادگان بنیانگذاران شهر محاصره شده در میان ابر سیاه هستند.

آلین و سان در کشاکش آن هرج و مرج تصمیم به خروج از شهر گرفتند. آنان به کمک راهب و تعدادی دیگر از کسانی که راهب موجبات ازدواج غیررسمی‌شان را فراهم کرده بود گرد هم آمدند و برای خروج از شهر در اجتماعات حاضر شدند، آنان جهت بیان سرگذشت خود و ترغیب مردم به رهایی، سخنرانی کردند.

این چنین شهر در هرج و مرج بسیار شدیدی قرار گرفت و نبرد شهروندان به اوج خود رسید. مردم بسیاری توسط حکومت کشته شدند؛ اما معترضین برای رهایی و لذت واقعی از زندگی خویش چنان جان‌فشانی کردند که حکومت به اصطلاح مقتدر از هم گسست و ابر سیاه محاصره‌کننده در پایتخت کشور و سپس ابرهای سیاه در شهرهای کل کشور از بین رفت و مردم توانستند زندگی رؤیایی‌ای را که هیچ‌وقت به چشم خویش ندیده بودند در پشت سیاهی آن ابرهای سمی ببینند و به سمت آن پیش روند.

کار در ماه

در کابین ناوبری خودروی معدن به یاد حرف‌های دوست و همراه همیشگی‌اش در خانه نزدیک ایستگاه فضایی دلنا افتاد. ۶ ماه که اینجا بمانی تازه دلت برای زادگاهت زمین، تنگ می‌شود. واقعاً فکر می‌کردی زندگی در این قمر زیباست؟ حتماً از کودکی هم فکر می‌کردی که روزی به ماه آمده و از بودن در کره ماه لذت خواهی برد؟ واقعاً برایت متأسفم که این طرز تفکرت بوده. چند سال درس خواندی؟ تا مدرسه و دانشگاه هم حتماً کنارت چند تاربات که نقش خنگ‌ها را برایت بازی می‌کردند، می‌نشانند و تو را برای حمالی و زندگی رباتی در سیارات و قمرها جهت کار و بدبختی آماده می‌کردند. فکر نکنی من آدم باهوشی هستم نه، من هم چند سال است در این زندان حضور دارم. بعد از ماهها زندگی در این جهنم متوجه شدم چه کلاهی سرم رفته است. فکر نکنی که فقط من به این واقعیت تلخ زندگی رسیده‌ام نه، همه همکارانمان در تمام پست‌ها و مقام‌ها چه نظامی و چه غیرنظامی و محقق و پزشک و افراد عادی به این فکری که من رسیده‌ام واقف شده‌اند.

سالمون یکی از ده مرد برتر و خبره قمر ماه بود. او پنج سال مثل یک ربات با ضریب‌هوشی بالا، کارهایی را انجام داده بود که هیچ انسانی تا آن موقع در این قمر انجام نداده بود. به نوشته کتاب دیجیتال «تاریخ معاصر کره ماه در ۲۰ سال گذشته» از تاریخ ثبت شده جمهوری خودمختار

ماه، او یک بار جان انسان‌ها را هنگام احتراق بالای نیروگاه هسته‌ای و هیدروژنی مالکان با استفاده از برنامه‌نویسی سه‌خطی چندبعدی و دادن دستور کاهش احتراق نجات داده بود. یک بار هم تمام مردم را از حمله بومیان قسمت سایه ماه که می‌خواستند برای کشتار و غافلگیری انسان‌ها به مناطق محل اسکان و فعالیتشان حمله کنند باخبر کرده بود. مشخصات و شرایط زندگی سالمون بعد از حضورش در معدن ثبت شده بود و قبل از آن هیچ سابقه‌ای از او در هیچ‌جا حتی در رسانه‌ها و کتابخانه‌ها نبود، اما شایعات در رابطه با زندگی سالمون زیاد بود. یک شب یک بیمار فراری که در کافه نزدیک شهر معدنی در حال خوردن نوشیدنی دستگیر می‌شد، فریاد می‌زد: من آن سالمون لعنتی را دیده‌ام که در جنگ اکتشافی انسان‌ها، چقدر بومیان قسمت سایه ماه را از کوچک تا بزرگ نابود کرده است. دیده‌ام که در دورانی طولانی، کار سالمون کشتن بود. او آن قدر بومیان را کشته است که زمانی بوی تعفن اجسادشان در سیاره برای ماه‌ها به مشام می‌رسید. او کثیف‌ترین فرد و متخصص‌ترین بشر در سراسر جهان است. مرد پریشان حال همین‌طور که داشت به فریادهایش ادامه می‌داد با دستگاهی که به بدنش اصابت کرد از هوش رفت. ماد نیز که در همان کافه حضور داشت رو به یکی از همکارانش کرد و گفت این مرد چه می‌گفت؟ آیا حرف‌هایش حقیقت دارد؟ کالان با حالتی خیره به ماد نگاه کرد و به‌آهستگی گفت: اگر می‌خواهی راحت و بی‌دردسر در این دنیای جدید زندگی کنی در مورد سالمون هیچ‌وقت تحقیق و صحبت نکن. پس از پایان جمله‌اش کالان به سرعت کافه را ترک کرد و رفت. تنها موضوعی که در چهار ماه گذشته ذهن ماد را درگیر کرده بود واقعه شب حضورش در کافه و حرف‌های آن بیمار روانی فراری از مؤسسه روانشناسی و روانکاو

فضایی ماتلن بود. ماد شنیده بود که بیماری روانی فضایی زمانی به سراغ فردی می‌آید که آن شخص حداکثر یک سال در سیاره‌ای به‌غیر از زمین زندگی کند. این مسأله باعث شده بود که دولت متمرکز در ماه، روش‌های روانشناسانه و روانکاوانه روزمره‌ای برای همه افراد ساکن در قمر تنظیم کند. همه افراد متمدن می‌بایست رأس ساعتی مشخص به سؤالات و آزمایشات آنلاین و بالینی تحت یک برنامه کامپیوتری پاسخ بدهند. خودروی حامل مواد معدنی، نزدیک به کارخانه فرآوری مواد ایستاد. پس از انجام آزمایش روانشناسی خودرو مانند چند ماه گذشته اجازه حرکت پیدا کرد. مواد معدنی در انبار کالای ایستگاه نشست و برخاست سفینه‌ها تخلیه شد و ماد پس از رؤیت و اسکن چشمش توسط نگهبان رباتیک مجموعه، روانه خانه فضایی مشترک خود با سالمون شد.

ساعت ۲۱ به وقت کره ماه نمایشگر هالوگرافیک به‌طور اتوماتیک روشن شد و طبق برنامه تنظیم شده بر روی موضوع خبری قفل کرد و شروع به پخش اخبار نمود: اینجا رسانه ۵۵۰ از مجموعه رسانه‌های فراسیاره‌ای منظومه شمسی است. صدا و تصویر ما را از قمر مصنوعی زحل می‌شنوید. خبرنگاران ما در تمام سیارات و قمرهای منظومه شمسی در طول ۲۴ ساعت به وقت مرکز پایگاه اطلاعات زمین خبرهای سراسر منظومه را برای شما عزیزان جمع‌آوری می‌کنند و به صمع شما می‌رسانند. از اینکه رسانه ما را انتخاب نموده‌اید، سپاسگزاریم.

بعد از گذشت چند دقیقه از شروع اخبار ساعت ۲۱ خبر ویژه‌ای اعلام شد: به گزارشی که هم اکنون به دستم رسید توجه فرمایید:

متأسفانه با خبر شدیم سالمون یکی از مشهورترین و محبوب‌ترین افراد سیاره ماه به‌صورت ناگهانی بر اثر حمله قلبی در هنگام فعالیت در یکی

از تونل‌های استخراج شهر معدنی ایستا فوت شده است. به تمام مردمی که با سخت‌کوشی و تلاش در قمر ماه برای ترقی و پیشرفت بشر تلاش می‌کنند، صمیمانه تسلیت می‌گوییم.

ماد بسیار متعجب و حیرت‌زده شد. به سرعت سعی کرد تماس تصویری با خودرو و محل کار و هر مکانی که امکان برقراری ارتباطی با سالمون را داشت ایجاد کند. تمام خطوط ارتباطی بین او و سالمون غیرفعال بود. کمی بعد پزشک مخصوص و روانکاو ماد با او ارتباط تصویری برقرار کرد و گفت: سلام ماد می‌دانم از مرگ دوست و همخانه‌ایت ناراحت شده‌ای، من و تمام ساکنین ماه هم از این واقعه شوکه شده و ناراحتیم.

دکتر در ادامه صحبتش گفت: ماد تو باید راه سالمون را ادامه دهی، مطمئن هستم که روح او از فعالیت تو در جهت ادامه راهش خوشحال خواهد شد.

در حال حاضر به تو توصیه می‌کنم که در خانه بمانی و به فعالیت‌های روزمره‌ات مشغول نشوی. چند روز برایت مرخصی در نظر گرفته‌ام و به شرکت بهره‌بردار معدن هم اطلاع خواهم داد، تا مشکلی برای عدم حضورت ایجاد نشود. بعد از بازیابی روحیه‌ات دوباره با هم صحبت خواهیم کرد.

ماد نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است اما بر این باور بود که مرگ سالمون احتمالاً غیرطبیعی است؛ زیرا هیچ‌وقت شبکه ۵۵۰ خبر مرگ کسی، آن هم فردی که آن‌قدر در منظومه مشهور نباشد را از آن فاصله دور برای سیارات و قمرهای منظومه شمسی مخابره نمی‌کند. و اینکه چطور آن‌قدر سریع خبر مرگ او در همه جا پخش شده است؟ ماد با خود گفت: چرا من باید از طریق رسانه تصویری متوجه مرگ او بشوم؟

سؤالات بسیاری در ذهنش بود؛ اما جواب‌ها با اما و اگر و چراها، به فکرش می‌رسید. روز اول بعد از مرگ سالمون از طرف شرکت ساب، یک ربات همراه و همنشین و سخنور برای ماد ارسال شد. اگر ربات خودش نمی‌گفت که ربات است، کسی تفاوت بین یک ماشین و انسان را احساس نمی‌کرد.

ساعت ۱۰ صبح زنگ خانه تخم‌مرغی شکل سفید و سبزرنگ ویلایی آقای ماد هارو به صدا درآمد.

خانه هوشمند پاسخ داد: بله؟

-منزل آقای ماد هارو؟

-من ست هستم از شرکت ساب، کارمندان ساب من را برای مصاحبت و همنشینی با صاحبخانه فرستاده‌اند تا احساس تنهایی نکنند.

ماد از پشت شیشه‌ها، ربات را به شکل یک آدم خوش لباس و جوان ۲۰ تا ۲۵ ساله بلندقد دید. پس از لحظاتی ماد با اشاره انگشت به خانه هوشمند اجازه داد تا ست وارد خانه شود.

پس از گذشت سه روز ماد به آرامی، روحیه و رفتار اولیه خود در هنگام ورود به ماه را بازمی‌یافت و خودش هم متوجه شده بود که از مصاحبت با ربات سخنگو لذت می‌برد.

ست، بسیار پر جنب و جوش طراحی شده بود و در طول ۱۶ ساعت از هر شبانه‌روز که ماد بیدار بود، یک لحظه هم نگذاشته بود او به فکر فرورود تا موجب غمگینی و ناراحتاش شود. در طول سه روز گذشته آنها با هم از علوم و تاریخ و فلسفه صحبت کردند، نقاشی کشیدند، آواز خواندند، موسیقی گوش کردند، با هم گیتار زدند، انواع ورزش‌ها را انجام دادند و فیلم تماشا کردند. آن قدر تفریحات مختلف انجام می‌دادند که هنگام

استراحت، ماد از خستگی فقط در یک لحظه که چشمانش را می‌بست به خواب عمیقی فرو می‌رفت. روزها از پی هم می‌گذشت و رفتارهای مابین او و ربات کم‌کم به شکل عادت در می‌آمد. در یکی از روزها، ست به‌طور ناگهانی برای به‌روزرسانی سیستم نرم‌افزاری خود از حالت روشن و فعال به حالت غیرفعال درآمد. این مسأله باعث شد که ماد بتواند لحظاتی به وضعیت خود فکر کند. سوالاتی چون: چطور سالمون از حمله قلبی مرده است؟

مگر می‌شود در این دوران مدرن هم کسی از بیماری قلبی فوت کند؟ چرا باید خبر مرگ سالمون از شبکه ۵۵۰ در قمر زحل برای تمام منظمه شمسی پخش شود؟

چرا بعد از گذشت ۲۰ روز هنوز من به فعالیت در محل کارم مشغول نیستم؟

و چراهای بسیار دیگری که جوابی برای آنها وجود نداشت. نکته جالب این معما برای ماد این بود که هیچ‌کس در این مدت، از سیاستمداران و هنرمندان و افراد مشهور، مصاحبه یا بیانیه‌ای برای عرض تسلیت ایراد نکرده‌اند.

مگر می‌شود شخص مشهوری در سیاره ماه چون سالمون بمیرد و کسی او و زندگی‌اش را نقد نکند؟ ست بعد از گذشت چند ساعت هنوز در حالت غیرفعال و در حالت بهینه‌سازی و به‌روزرسانی نرم‌افزاری‌اش بود.

ماد از موقعیت بدون کنترل پیش‌آمده استفاده کرد و لباس‌های خود را به سرعت بر تن کرد. سپس سوار بر خودروی شخصی‌اش به سمت شهر کب روانه شد. شهر کب قدیمی‌ترین، بزرگ‌ترین و درخشان‌ترین شهر در

سیاره ماه بود. اولین شهر قابل سکونت با ایجاد جو هوایی شبیه‌سازی شده و مصنوعی در حبایی بزرگ شیشه‌مانند و با جمعیتی در حدود ۱۰ میلیون انسان و موجوداتی با هوش برتر. شهر کب به خلافاکراترین شهر فضایی در منظومه شمسی نیز معروف بود.

سالمون به او گفته بود که تنها شخصی که می‌شود در ماه به او اعتماد کرد دکتر فراس است، یکی از بنیان‌گذاران تمدن بشری در سیاره. نظریه‌های او بود که باعث شد انسان برای بقای نسلش به کرات دیگر کوچ کند.

دکتر فراس ۱۵۰ ساله با فناوری ابداعی بیوتکنولوژی مخصوص خود توانسته بود عمر انسان را به ۲۵۰ سال برساند. اما تنها نکته جالب برای ماد این بود که دکتر فراس بدون هیچ چشم‌داشتی از ایجاد پیشرفت‌های شگفت‌آور علمی که او بانی آن بود. در محله فقیرنشین ایوان به مداوای بیماری‌های انسان‌ها و موجودات دارای هوش برتر می‌پرداخت.

هنگامی که ماد در سیستم جستجوی خودروی خود نام فراس را وارد کرد، نام محله ایوان به نمایش درآمد و خودرو فاصله ۲۵۰ کیلومتری از خانه ماد تا محله ایوان را نشان داد و در حالت خودکار، هدایت مسیر را تا مطب دکتر فراس بر عهده گرفت.

برای جلوگیری از رصد فعالیت‌های او توسط نیروهای امنیتی، ماد سرعت خودرو را از ۱۲۰۰ کیلومتر به ۲۵۰ کیلومتر بر ساعت کاهش داد. در مسیر قانونی منتهی به شهر کب در سمت چپ مسیر که قسمت سایه ماه قرار داشت، نورهای کم‌رنگ فسفیری سفید بسیار ضعیفی قابل مشاهده بود. قوانین سیاره به صراحت بیان کرده بود شخصی که وارد فضای سایه ماه بشود مجرم است و تمام امکانات او حتی حقوق شهروندی اش سلب

خواهد شد و با او مانند یک دشمن برخورد می‌گردد. در واقع در دفترچه راهنمای داخل خودرو این‌گونه نوشته شده بود.

دیواری (از جنس شبیه به ماده‌ای که در زمین آن را شیشه می‌نامند) توسط بشر ساخته و موجب شده بود، بخش سایه ماه از بخش روشن ماه جدا گردد. علت شیشه‌ای بودن دیوار هم، وجود ماده‌ای سیاه در فضای تاریک ماه بود، چرا که هر چیزی به جز نوعی شیشه می‌توانست پس از برخورد با ماده سیاه، تشعشعی خطرناک ایجاد کند و مرگ‌آور باشد. دیوار شیشه‌ای، تنها سد برای جلوگیری از شکل‌گیری این تشعشعات خطرناک در بخش روشن ماه بود.

شهر کب مانند شهرهای زمینی بسیار پرتردد و شلوغ بود، اما تنها تفاوت آن که بسیار هم مشهود بود، در اقلیت بودن نسل بشر در برابر تعدد نژادهای مختلف جانوران هوشمند فرازمینی بود. چراغ‌ها و تابلوهای نورانی بسیار زیبای رؤیایی، هر شخص تازه‌واردی را برای لحظاتی مجذوب خود می‌کرد. نیروی داخل شهرها با به‌کارگیری نوعی فلز استخراجی در هسته مرکزی ماه که مقدار اندکی از آن قدرتی معادل بمب هیدروژنی زمینی تولید می‌کرد، توانسته بود انرژی قابل استفاده برای رشد و پویایی شهر موجودات زنده را فراهم نماید.

خودروی ماد، از میان آبرسازها و مسیرها و کوچه‌ها رد شد تا به مطب دکتر فراس در محله ایوان برسد.

ساعت ۵۰:۱۰ دقیقه صبح به وقت محلی بود. پشت در مطب دکتر فراس جاندارانی با اشکال و لهجه‌های مختلف -چه انسان و چه غیرانسان- به انتظار ایستاده بودند و در مورد هر چیزی که زمان را برای آنان بگذرد صحبت می‌کردند.

موجودی که دارای دو پا بود اما بر روی سرش چشم نداشت گفت: زندگی در کره ماه یک جهنم واقعی است. آن قدر هزینه‌ها بالاست که من باید یک روز کسب و کارم را تعطیل کنم و با آن ترن‌های زیرزمینی متعفن قدیمی، ۷۰۰ کیلومتر فاصله را طی کنم تا برای معاینه رایگان و حرفه‌ای جناب دکتر فراس اینجا باشم.

شخص انسانی مخاطب موجود بدون چشم هم با اشک و بغض صحبت‌هایش را تأیید کرد. زبان رسمی هاو تنها زبان رسمی قابل گویش در تمام سیارات منظومه شمسی بود. به محض تولد هر موجود هوشمند، کیت الکتروبیولوژیکی در گوش میانی‌اش قرار می‌گرفت تا پس از مدت کوتاهی بتواند زبان بین‌المللی هاو را بفهمد و بعد از به‌دست آوردن توانایی تکلم، قادر باشد به راحتی به وسیله زبان رسمی بین‌المللی با همه موجودات هوشمند داخل منظومه شمسی صحبت نماید.

زمان انتظار ماد، تا ساعت ۱۷ به وقت محلی به طول انجامید. منشی مطب که یک موجود سفیدرنگ بدون آبرو اما به شکل انسان، با لکه‌هایی بنفش بر روی دستان خود بود نام ماد را جهت ورود به اتاق دکتر فراس اعلام کرد.

دکتر فراس با چهره‌ای بشاش رو به ماد کرد و گفت: سلام آقای محترم، خوشحال می‌شوم که بتوانم کمک حالتان باشم، شما چه مشکلی دارید؟ ماد با تعجب به مرد ۱۵۰ ساله‌ای می‌نگریست که بسیار جوان و تندرست و خوش‌چهره بود و تصور او از مواجه شدنش با پیرمردی فرتوت را در جلوی چشمانش محو نمود.

ماد با شگفتی پرسید: می‌بخشید، شما دکتر فراس هستید؟ مرد نشسته پشت میز معاینه مطب با تبسم پاسخ داد: بله خودم هستم.

ببینید آقای ماد، درست می‌گوییم؟ فناوری بیوتکنولوژی می‌تواند همه چیز را جوان کند دیگر رؤیای جوانی از افسانه به واقعیت تبدیل شده است و من، دکتر فراس، در ۲۵۰ سالگی هم به همین شکل خواهم بود. شاید هم بتوانم عمرم را طولانی‌تر کنم، کسی چه می‌داند، شاید شدنی باشد؛ اما برای تجاری‌سازی این تکنولوژی چند سال دیگر زمان لازم است. متأسفانه تا آن موقع تعداد زیادی انسان و موجود باهوش برتر خواهند مُرد.

ایده‌ی عمر بالای ۲۵۰ سال، شاخک‌های بسیاری از موجودات منفعت‌طلب را برای رقابت جهت به‌دست آوردن این تکنولوژی جدید تکان داده است. امیدوارم شما برای این نوع تجارت و کسب‌وکار به مطب من نیامده باشید. از شما انتظار دارم از نوع مریض‌های منتظر ویزیت و معاینه‌ام باشید. ماد که از سخنان دکتر حیرت‌زده و متعجب و گیج شده بود، من‌و‌من کنان پاسخ داد: نه نه قربان، این‌طور نیست، من برای کار دیگری پیش شما آمده‌ام.

و بلافاصله ادامه داد: من همکار و همخانه سالمون هستم. او چند وقت پیش در یک جمله گفته بود که هر موقع نیاز به کمک کسی داشتی و نتوانستی من را پیدا کنی، نزد دکتر فراس برو.

ماد در حال ادامه دادن سخنانش بود که دکتر با تنگ و گشاد کردن چشم و اشارات دیگر ماد را به سکوت وادار کرد و گفت: باشد، شخصاً امشب با شما تماس خواهم گرفت.

و ادامه داد: در مورد معاینه بعدی خبرت می‌کنم. حالا سریع‌تر برو و داروهایت را از فروشگاه بونوم بگیر تا بیماریت وخیم‌تر نگردد.

ماد با تعجب و بدون هیچ صحبت اضافی کد ۲۱ رقمی نوشته شده بر روی یک کارت را که دکتر به او داده بود در جیب لباسش قرار داد و راهی

فروشگاه بونوم شد. روی کارت نوشته شده بود: کارت را به باجه ۳۹ نشان بدهید.

به مجموعه فروشگاه‌های زنجیره‌ای کالاهای خاص، در سراسر منظومه شمسی، بونوم گفته می‌شد. چند سالی بود که شایعه‌هایی مبنی بر تفاوت شعبه‌های بونوم در سیاره ماه با سایر شعبه‌های آن در سراسر منظومه شمسی منتشر می‌شد. عموم اهالی شهرها بر این باور بودند که گردانندگان فروشگاه‌های بونوم در کره ماه اقدام به فروش انواع کالا و داروهای قاچاق و موادمخدر می‌کنند و از فروش و تجارت آن سود زیادی به دست می‌آورند. ماد به یاد آورد که دو ماه قبل نیز خبری مبنی بر نافرمانی نیروهای بونوم از سیاست‌های اتحادیه مرکزی ماه شنیده است، اما آن چنان به خبر در مورد بونوم پرداخته نشده بود و تقریباً همه آن را فراموش کردند.

شروع هر روزه وزش باد فضایی و شکل‌گیری گردوغبار در ساعت ۱۸ ماد را مجبور به نشستن در داخل خودرویش نمود. با نگاهی دقیق‌تر به کارتی که دکتر فراس به او داده بود توانست زمان‌شمار آن را که ساعت ۱۹:۲۰ را برای حضور در باجه ۳۹ فروشگاه بونوم در منطقه ال‌اُو یک را نشان می‌داد ببیند.

زوزه‌های باد همگام با سرعت گرفتن طوفان بیشتر و بیشتر می‌شد. در جلوی چشمان هر شخص فقط تاریکی مطلق بود که به مدت یک ساعت و ۱۰ دقیقه در سرتاسر نیمکره روشن ماه شکل می‌گرفت و کسی نمی‌دانست که منبع اصلی آن چیست و از کجاست.

خودرو در نزدیکی مطب دکتر فراس ثابت مانده بود. قبل از شروع طوفان تمام خودروهای سراسر سیاره برای جلوگیری از فجایع و خطرات

احتمالی، ۵ دقیقه قبل از آغاز طوفان و ۵ دقیقه بعد از خاتمه طوفان در هر مکانی که بودند به‌طور سراسری توسط سیستم مرکزی ناوبری سیاره بی حرکت می‌شدند.

ماد در ۵۰ متری مطب دکتر فراس در ماشین خود زندانی شده بود و در تفکرات خود، حوادث و وقایع پیرامون خود را از زمانی که وارد کره ماه شده بود مرور می‌کرد. در همین افکار بود که ضربه‌های ممتدی به پنجره خودرویش وارد شد و در آن ظلمات محیط خارج از خودرو، نوشته‌ای نورانی توجه‌اش را جلب کرد. بر روی آن نوشته شده بود: در را باز کن، من دکتر فراس هستم.

با وارد کردن کدهای اضطراری نوشته شده در کتابچه راهنما، در جلویی خودرو به‌صورت دستی باز شد و دکتر خود را به داخل خودرو پرتاب کرد.

غبار تقریباً سیاه روی فراس او را شبیه کابوهای فیلم‌های عتیقه‌وسترن کرده بود. مثل شخصی که از میان کویری بی‌آب و علف در یک روز گرم خود را به مهمانخانه‌ای می‌رساند.

فراس چند لحظه بعد از تکاندن غبارها از روی خود و خوردن نوشیدنی‌ای که ماد به او داده بود، بدون درنگ گفت: آقای ماد، من قبلاً در مورد شما از سالمون شنیده‌ام، پس شما را می‌شناسم. من تصمیم گرفتم در این لحظه و در اینجا که سیستم‌های کنترل از کار می‌افتد با شما ملاقات کنم؛ فقط به خاطر کنترل خودم و شما، تا از ردیابی سازمان مخفی تِتا که مخالفین نظام حاضر را به هر نحوی کنترل می‌کند و یا آنها را تبعید کرده و از بین می‌برد، دور باشیم.

باید به شما بگویم که سالمون توسط نیروهای تِتا ماهها تحت نظر بود؛

زیرا در یک جلسه رسمی با حضور بنیان گذاران حکومت سیاره ماه (که خود سالمون هم جزء آنان است) نسبت به وضعیت موجود به مخالفت پرداخت و همچنین برای کشتار و حمله دوباره به بومیان قسمت سیاه کره ماه نیز به طور علنی مخالفت شدید الحنی داشت که همه حاضران از سخنان او بسیار متعجب شدند. از آن تاریخ تا امروز، و حالا که او ناپدید شده است و خبرهای رسمی از مرگ او در معدن استخراج خبر می دهند. پزشکان و رسانه‌های دولتی زرد به شایعه پراکنی‌های ناجوانمردانه‌ای جهت بدنامی او پرداخته‌اند؛ از بیماری روانی گرفته تا گذشته نامعلوم و پر از تضاد او. آن قدر در لایه‌های مختلف جوامع و اقلیت‌های نژادی و سیستم‌های دیگر کنترل موجودات، خوب عمل کرده‌اند که من نیز با غروری که نسبت به دانش و تفکر و منطق خود دارم شایعات درباره او را تا قبل از ملاقات آخرم با سالمون باور کرده بودم. همان طور که قبلاً هم به سالمون نیز گفته‌ام، دولت اتحادیه سیاره ماه چیزهایی را از مردم عادی پنهان می‌کند که هیچ‌کس تا امروز آن را کشف نکرده است و اگر هم کسی از راز سیاره باخبر شود و بخواهد آن را برملا کند، مانند سالمون به هر طریقی حذف خواهد شد. حکومت به گونه‌ای بر ذهن تمام موجودات کنترل پیدا کرده است که ناپدید، کشته، زندانی و یا تبعید شدن افراد مشهور برای مردم عادی جلوه می‌کند.

اما می‌خواهم در این زمان کوتاه باقیمانده از پایان طوفان و ارتباطمان بگویم. سالمون می‌دانست که به‌زودی از طرف سیستم تنّا و به دستور شورای اتحادیه حذف خواهد شد، به همین خاطر خودش مقدمات مردن خود را با نفوذ در لایه‌های مختلف تصمیم‌گیری و اجرایی فرامین سیاره و داشتن طرفداران انبوه خود، به گونه‌ای پلکانی و آرام طرح‌ریزی کرد.

اکنون باید بگوییم که فروشگاه‌های زنجیره‌ای بونوم برای دستیابی به منابع و مشتری‌ها و فروش بیشتر، توانسته به تکنولوژی سفرهای بین‌منظومه‌ای برای کشف مکان‌های مناسب دست پیدا کند. این شرکت برای فعالیت خود سالها تلاش نموده است. منابع مالی این طرح رؤیایی و عظیم بونوم توسط اشخاص مشهور چون سالمون و گروه‌های مخالف همچون بومیان و افراد نادم و پشیمان از همراهی و کمک به شیوه اداره اتحادیه تأمین شده است. خیالت را راحت کنم؛ سالمون زنده است و اکنون همراه با ۵۰ نفر نیروی ویژه اکتشافی سوار بر سفینه‌ای ساخته‌شده در پناهگاه‌های زیرزمینی بومیان ماه حضور دارد. سفینه آنها از پایگاه نیمکره سیاه پرتاب شده و در مدار خروج از منظومه شمسی به سرپرستی سالمون در حرکت است.

من سالها در زمینه تکنولوژی بیولوژیک و بیومکانیک کار کرده‌ام. برای من شبیه‌سازی و ایجاد موجودات هم‌شکل و هم‌سان حتی از نظر ژنتیکی بسیار راحت است؛ اما این فناوری را فقط و فقط در جهت عقایدی که خود به‌درستی آن اعتقاد داشته باشم به کار گرفته می‌برم.

فردی که من به نام سالمون ساختم دارای هوش و ذکاوت و تفکر خاص و برتر نبود؛ بلکه یک هوش مصنوعی با فناوری نانوی غیرقابل ردیابی بود که در هنگام از کار افتادن تجزیه می‌شد. من آن موجود شبیه‌سازی شده را برای طرح‌ها و برنامه‌های سالمون ساختم و حالا بدون اینکه کسی به واقع کشته شود، فقط یک شبه‌انسان در معدن از بین رفته است.

فراس ادامه داد: سالمون سالها دچار افسردگی و ندامت شدید برای رهبری کشتار بومیان سیاره بود و بارها با موجودات تسلیم و زندانی شده ماه دیدار کرد و از آنها طلب بخشش کرد. بومیان از سالمون برای جبران

آن همه ظلم نسبت به خودشان خواستار سیاره‌ای دیگر با ویژگی‌های ماه شدند.

سالمون دیگر بی‌هدف نبود و سالها برای شکل‌گیری خواست و رؤیای بومیان تا به امروز در تلاش بوده است. حتی این طوفان مجازی را برای جلوگیری از رصد سازمان کنترلی تتا، با استفاده از ابزار هواساز گول‌پیکری که توسط قاچاقچیان سیاره مشتری برای عرضه در بازار سیاه مجازی منظومه به فروش گذاشته شده بود، خرید و با تغییراتی بر روی آن و قرار دادن آن در آتشفشان‌های خاموش و نیمه‌خاموش نیمکره سیاه این غبارها را ایجاد کرد.

غبار فضای بیرون از خودرو، جای خود را کم‌کم به روشنایی‌های خیره‌کننده شهر کب می‌داد و ماد با چهره‌ای خیره و حیرت‌زده به سخنان پایانی دکتر فراس بدون بیان کلمه‌ای گوش داد، دکتر فراس در یک دقیقه آخر حضورش در خودرو گفت: کارتی که برای تو آماده شده به درخواست سالمون و توسط فروشگاه بونوم طراحی شده است. این کلید ورود به سفینه پشتیبانی است که سفینه سالمون را تعقیب خواهد کرد. کاپیتان سالمون گفته است اگر ماد مایل بود به گروه اکتشافی ملحق گردد، تنها با این کارت می‌تواند به دنیای پر از حيله و نیرنگ گذشته‌اش پشت کند و برای ایجاد دنیای جدیدی که خود خواهد ساخت به دنبال ما بیاید.

پلوتو

خبری که باعث شد پس از سالیان طولانی از یک سیاره دورافتاده و عقب‌افتاده از تمدن و علم و تکنولوژی روز دنیا، در رسانه‌های گُرات دیگر پخش شود، داستانی واقعی و شاید غیرواقعی از نوشته‌های محکوم به مرگی بود که به خاطر جرم‌های مختلفش، از جمله ایجاد گروهی از دزدان و قاتلان که سفینه‌های باری را در مسیرهای بین‌المللی فضایی غارت می‌کردند، به دنیا بفهماند که هنوز زندگی در سیاره پلوتو در جریان است. با کمک یک خبرنگار، فرد محکوم به مرگ توانست قبل از اجرای حکم اعدامش کتابی را از سرگذشت خود به نام «بخها» منتشر کند. او تا قبل از تبعیدش به سیاره عطارد و اجرای حکم اعدامش، زندگینامه‌اش را در سراسر جهان رسانه‌ای کرد.

سرمای سخت همیشگی منفی ۱۰۰ درجه سانتیگراد در فصل تابستان و دمای زمستانی منفی ۲۰۰ درجه سانتیگراد، امری عادی و روزمره در سیاره پلوتو بود. این سیاره با فاصله‌ای ۵/۹ میلیارد کیلومتری از سیاره زمین و احاطه شدن در میان تشعشعات ایکس، جهنمی سرد را برای هر موجود زنده، به خصوص انسان رقم می‌زد. در داخل سیاره پلوتو سه کشور کوچک دور از هم، جهت جلوگیری از درگیری‌های احتمالی موجودات زنده هوشمند تشکیل شده بود.

کسی به درستی نمی‌دانست چگونه پای موجودات و خصوصاً انسان

به سیاره کوتوله و دورافتاده و تنها، باز شده است. همه در حسرت گرما و مکانی جهت زندگی رؤیایی-مثل سیاره‌ای قدیمی به نام زمین که در اسناد تاریخی به آن اشاره می‌شد- بودند و خیلی‌ها آن را غیرواقعی و مضحک می‌دانستند.

تنها مزیت این سیاره، وجود اقیانوسی متشکل از گازهایی بود که بی‌شبهت به اقیانوس‌های زمینی نبود. همان‌طور که در تصاویر، نقشه‌ها و اسناد موجود در کتابخانه‌ها از سیارات منظومه شمسی وجود داشت، رنگ آبی اقیانوس‌های زمین مانند سیاره پلوتو بود.

از طریق دوربین‌های مخصوص ضد اشعه ایکس (قرار گرفته بر روی لایه‌ای به ضخامت کیلومترها یخ) می‌شد تشخیص داد که هیچ چیز بر روی یخهای سیاره نمی‌تواند با آن شرایط آب‌وهوایی زنده بماند. جز سیاهی همیشگی و وجود طوفان‌های گاه و بی‌گاه و شدید، فرآیند دیگری نبود که به‌طور مداوم در دوربین‌ها نمایان نشود. کشورهای داخل اقیانوس در زیر لایه‌ای ضخیم از یخ مدفون شده و در میان مخازن نامرئی حبابی‌شکل و شفاف ولی بسیار محکم و مقاوم به فشار اقیانوس ایجاد شده بودند. طبق سندهای مکتوب تاریخ سیاره پلوتو، بیش از ۱۰ قرن از شکل‌گیری حیات متمدنانه در آن می‌گذشت و پیشینیان مسلماً ساختار سه کشور ایکس ۱، ایکس ۲ و ایکس ۳ را به وجود آورده بودند. زوما، فیلسوف مشهور و محبوب سیاره پلوتو که تمام موجودات هوشمند در پلوتو به او احترام می‌گذاشتند، گفته بود تنها لطف این مکان دورافتاده نداشتن متخاصمین و بیگانگان سایر کرات است که برای به‌دست آوردن منابع معدنی و اقتصادی خود هر جنایتی را در جای‌جای گیتی مرتکب می‌شوند.

زوما در کتاب «راه و بیراه خود» گفته بود: شر و زور همیشه و در همه

حال برای از بین بردن هر چه که خنثی باشد به کار برده می‌شود؛ خواه یک موجود، انسان، کشور و یا یک سیاره باشد.

کشور ایکس ۱ با جمعیتی ۴ میلیون نفری در فاصله‌ای ۱۰۰ کیلومتری نسبت به کشور ایکس ۲ و ایکس ۳ در حسابی نامرئی که اقیانوس را از فضای داخل کشور جدا می‌کرد قرار داشت. بیش از ۹۹ درصد موجودات آن، نژاد انسانی و مابقی از موجوداتی هوشمند بودند که در سایر کشورهای دیگر سیاره نیز سیستم دیوانی را کنترل می‌کردند. تنها تفاوت انسان‌ها در پلوتو با نژاد انسانی در زمین، تنفس گاز متان به جای گاز اکسیژن بود. در کشور ایکس ۲ با جمعیتی ۳ میلیونی از لحاظ شیوه اداره نسبت به کشورهای ایکس ۱ و ایکس ۳ شرایط میان سرزمینی در آن حکمفرما بود. در کشور ایکس ۲ که به نام کشور خنثی نیز معروف بود، حل و فصل نزاع‌ها و کشمکش‌های بین دو کشور متخاصم ایکس ۱ و ایکس ۲ را انجام می‌داد و مجموعه‌ای از انسان‌ها و موجودات متفکر و منتقد و شورشی و مخالف، از دو کشور متخاصم در آن حضور داشتند. در بین عموم به کشور ایکس ۲ کشور مختلط نیز گفته می‌شد؛ زیرا یکپارچگی و یکدستگی‌ای که در کشورهای ایکس ۱ و ایکس ۳ وجود داشت در آن یافت نمی‌شد.

کشور ایکس ۳ با جمعیتی حدود ۵ میلیونی توسط موجوداتی که به‌خاطر شکل و ظاهر زشت و رفتارشان به عقیده انسان‌ها، شیاطین سیاره لقب گرفته بودند تشکیل شده بود. از سالیان بسیار دور کشورهای ایکس ۱ و ایکس ۳ بر سر مسائل کوچک و بزرگ به نزاع‌های مختلف با هم می‌پرداختند.

در سال ۱۰۵۰ قحطی و گرسنگی در تمام کشورهای پلوتو به‌قدری بود که موجودات هوشمند برای خرید کپسول‌های گاز متان هم دچار مشکل

شدند. میزان تولیدات صنعتی و کشاورزی تمام کشورها کاهش یافته بود و به علت تورم زیاد، قدرت خرید ملتها بسیار کم شده و سوءتغذیه و عدم تنفس مناسب گاز متان بر روح و جسم موجودات تأثیر نامناسبی گذاشته بود. این مسأله موجب ایجاد و تشدید ناآرامی‌ها و اعتراض عمومی شد. پس از گذشت چند ماه، بیماری عجیب توهم‌برانگیزی در تمام جوامع شیوع پیدا کرد.

پدیدار شدن جادوگران و پیشگویان، انتشار تصاویر و نوشته‌های توهم‌برانگیز، کمرنگ شدن منطق افراد و عدم تعادل روانی موجودات در سراسر سیاره موجب شد، خرافات و شایعات گسترش یافته و حتی افرادی که هنوز دچار بیماری نشده بودند نیز از سخنان و رفتار جادوگران و پیشگویان تأثیر بپذیرند. نزاع بین مردم عادی در داخل هر سه کشور روز به روز افزایش می‌یافت و هرج و مرجی افسارگسیخته را نوید می‌داد. به علت پنهان‌کاری دولتها کسی در ابتدا متوجه نبود که علت وجود قحطی گسترده و تمام مشکلات ایجاد شده چیست.

اما با کمی تحقیق و بررسی افرادی که هنوز به بیماری توهم دچار نشده بودند مشخص شد که پدیده آب شدن لایه‌های ضخیم یخ روی اقیانوس به مقدار چند میلیمتر و گرمای ۱ درجه‌ای اقیانوس و برهم خوردن چرخه زیست، تمام سیاره را دچار این قحطی کرده است. شکل‌گیری این حادثه بر اثر تولید و آزمایش جنگ‌افزاری بود که توسط کشور ایکس ۱ در سال ۱۰۴۸ در خارج از حباب نامرئی کشورشان و در اقیانوس آزمایش شده و باعث تولید گرمای بسیار شدید و گرم شدن آرام آب اقیانوس و انتقال گرما به یخ‌ها و ذوب شدن حجم عظیم یخ گشته بود. کشور ایکس ۳ با حیل‌ها و نیرنگ‌های فراوان و داشتن جاسوس‌های بسیار در کشور ایکس ۱ توانست

تکنولوژی ساخت ابزار جدید را به دست آورد. آن کشور نیز در سال ۱۰۴۹ به آزمایش دوم در خارج از حباب نامرئی کشور خویش دست زد. با این وجود، کشور ایکس ۲ تلاش کرد با نشان دادن اسناد و مدارک، خطر نابودی موجودات در سیاره را به دو کشور متخاصم گوشزد نماید و از غرور و خودبینی این کشورها بکاهد.

قحطی از اواخر سال ۱۰۴۹ آغاز شد و نیروهای امنیتی و ارتش با افزایش تعداد جرم و جنایات دیگر قادر به کنترل محلات و شهرها نبودند و گروه‌های بزهکار کم‌کم امور و کنترل شهرها را به دست گرفتند.

قدرت و فساد در رفتار و سیاست حرف اول را می‌زد و دیگر کسی به ارزش‌های والای همزیستی که فیلسوفانی چون زوما آن را نشانه فخر سیاره می‌دانستند اهمیت نمی‌داد. هیچ‌کس برای منافع ملی، همشهری‌ها و هم‌میهنان خود ارزشی قائل نبود.

در آن زمان که بعد از سالها کسب تجربه و تحصیل در امر قضاوت و وکالت در دفتر خود در کشور ایکس ۲ مشغول به کار بودم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که من نیز مانند افرادی که آنان را بزهکار و مجرم می‌دانستم عمل کنم.

آن موقع در سن ۳۰ سالگی و در اوج موفقیت کاری بودم. موجودی دو رگه از خانواده‌ای نیمه‌انسان و موجود هوشمند.

باید بیان کنم که بیش از ۶۰ درصد کشور ایکس ۲ از خانواده‌های دو رگه بودند پس این، امری غیرواقعی نبود که من نیز از خانواده‌ای دو رگه باشم و نتوانم یک زندگی عادی داشته باشم.

وقتی به گذشته‌ام می‌نگرم خود را سلطان دنیای خود می‌بینم که تنها نگرانی من انجام کار درست و قانونی برای افرادی بود که به دانش من در

امر وکالت و قضاوت نیاز داشتند. همسری مهربان همراه با تنها فرزندی که از ازدواج ما شکل گرفته بود، دنیای آرامی را برایم ساخته بود.

رفاه اجتماعی نسبتاً مناسب و عدم توجه به وضعیت کشورهای دیگر، در میان مردم و رسانه‌های داخلی و شاید بی‌توجهی بیشتر دولتمردان کشور ایکس ۲ باعث شده بود که متفکران کشور به عقیده من، بسیار دیر برای کنترل کشورهای ایکس ۱ و ایکس ۳ در زمینه سیاست خارجی فعالیت نمایند. وقتی که خطر تجزیه و از بین رفتن جوامع شکل گرفت، ملت ایکس ۲ متوجه وخامت اوضاع کل سیاره شد.

کشور ایکس ۲ به سرعت مرزهای خود را برای ورود و خروج از کشور با تدابیر شدید امنیتی بست و با این امر هجوم موجودات هوشمند از هر دو کشور ایکس ۱ و ایکس ۲ چه به صورت درخواست اقامت دائم و چه پناهندگی و قاچاق افزایش چشمگیری یافت.

مسئلاً فساد همیشه و در همه حال در تمام گیتی وجود دارد. در برخی جوامع کم‌رمق و کم‌اثر است و در برخی جوامع قدرت بسیار دارد. بعد از شش ماه از گسترش وسیع قحطی و بیماری، زمزمه‌هایی مبنی بر شیوع بیماری در کشور ایکس ۲ نیز شنیده شد. خرافات، هرج و مرج، کمبود مواد غذایی، کمبود گاز تنفسی و مشکلات دیگر نیز در کشور ایکس ۲ ایجاد شد.

من برای حفظ و امنیت خانوادهام و فقط برای به دست آوردن منافع شخصی خود و برای تهیه کالاهای مورد نیاز خانوادهام، اولین پرونده قتلی که مجرمیت شخص قاتل معلوم بود را بدست گرفتم.

آن هنگام با علم به مجرم دانستن قاتل، قبول کردم که با موافقان آزادی آن محکوم توافق کنم. می‌دانستم افراد در هر جا و هر مرتبه‌ای که

باشند نباید برخلاف قانون عمل کنند. اگر هر کس به فکر خویش باشد و منافعش را بر منافع جمع ارجح بداند، دنیایی پر از هرج و مرج را به وجود خواهد آورد. به نظرم رسید توافق با خلافکاران سنگ بنای نابودی سیاره خواهد بود؛ زیرا یقین داشتم که اکثر افراد در موقعیت اجتماعی من نیز دچار قحطی شده و تن به خلاف می دهند.

بعد از تبرئه قاتل که یکی از بزهکاران شهر لیم بود من فقط به مدت یک روز عذاب وجدانی از بابت خیانت به آرمان‌های خود و ملت‌م داشتم؛ زیرا خود و خانواده‌ام برای تأمین مواد مورد نیاز زندگی که قیمت‌های روزافزونی پیدا می کرد دچار مشکل بسیاری شده بودیم. ما باید برای تهیه مایحتاج روزانه هزینه‌های بالایی را پرداخت می کردیم تا بتوانیم از بازار سیاه آن را به دست بیاوریم. این امر سبب شد پرونده‌های مجرمان بسیاری که جرم آنها علنی و مستند بود را قبول کرده و با حيله و نیرنگ در سیستم قضایی تبرئه کنیم.

حالا من ظرف چند ماه به عضوی مهم و مؤثر در بین تبهکاران شهر لیم، همان محل زندگی‌ام، تبدیل شدم. منافع و حفظ شرایط زندگی‌ام برایم آن قدر اهمیت داشت که چشمم را بر درستی یا نادرستی اعمالم ببندم و اوضاعی که برای کل سیاره در حال وقوع و شکل‌گیری بود را نبینم.

در یکی از روزهای بعد از ملحق شدنم به گروه تبهکار، در اطراف منزل هنگامی که دختر و همسر در خانه بودند، نزاع خیابانی بین گروه‌های تبهکار آغاز شد و بر اثر شلیک و اصابت آتش یک اسلحه ممنوعه توسط یکی از گروه‌های مجادله‌کننده خیابانی به خانه‌ام، تنها سرمایه‌های زندگی‌ام نابود شد.

بعد از وقوع این ماجرا اوضاع روحی من از یک موجود منطقی به شکل

یک موجود غیرمنطقی انتقام‌جو مبدل شد. آن موقع من برای انتقام از تبهکاران محله و شهر لیم مصمم بودم. همه این را می‌دانند که هیچ‌کس نباید خود را در رأس و اجرا‌کننده قانون قرار دهد و فرا قانونی عمل کند؛ اما آن کسانی که این قانون را تأیید و نوشته‌اند شاید در شرایط روحی شخص انتقام‌جو قرار نگرفته باشند. در درونم باور داشتم که سخن قانون، سخنی بسیار منطقی است؛ چون باعث جلوگیری از هرج‌ومرج‌ها در جوامع می‌شود؛ اما آن زمان خشم و نفرت بر همه اعمالم چیره شده بود. من خواسته یا ناخواسته تبهکار شدم. در سال ۱۰۵۱ با از بین بردن رئیس تشکیلات شهر لیم به یکی از بزرگترین مجرمان شهر و جزء ۴ فرد مشهور فراری و تحت تعقیب در کشور ایکس ۲ شناخته می‌شدم.

در سال ۱۰۵۲ سه کشور موجود در سیاره پلوتو برای حفظ بقا با هم پیمان مودت بستند و برای جمع کردن منابع خود و جلوگیری از نابودی تمدن بیش از ۱۰۰۰ ساله‌شان به تشکیل اتحادیه‌ای به مرکزیت کشور ایکس ۲ پرداختند. قحطی و هرج‌ومرج ناشی از آن، ۳ میلیون موجود را در کل سیاره از بین برده بود و بیماری روانی ناشی از کمبود گاز باعث شده بود شایعه‌ها بر اسناد و مدارک در بین عموم مردم ار حجت داشته باشد و جادوگران و پیشگویان، رهبری مخفیانه کل مردم را به دست بگیرند.

ارتش تبهکاران برای مقابله و تاراج منابع اتحادیه با جمعیتی صد هزار نفری در خارج از حباب‌های نامرئی و در داخل غارهای مخفی لایه یخی روی اقیانوس برای خود تشکیل فرمانروایی خودمختار داده بود. من یکی از افسران بلندپایه این حکومت بودم.

با کمبود بیشتر منابع غذایی و گاز استشمامی، بیماری روانی در بین حکومت تبهکاران داخل غارهای یخی افزایش بسیار یافت و باعث

توهم‌های منافقانه در داخل رده‌های بالای حکومت خودمختار شد به شکلی که شورش‌های منفعت‌طلبانه منجر به نزاع‌های داخلی گردید و باعث کشته شدن افراد بسیاری شد. گروهی به سرپرستی من، راهی جز فرار به سمت بالانداشت و دالان‌هایی که بر اثر آب شدن یخ‌های ایجاد شده بود، مسیری برای گروهمان فراهم کرده بود تا بتوانیم از چنگ شورشیان بیمار و شاید هم جاسوسان اتحادیه خلاص شویم و جان خود را نجات بدهیم. من و تعدادی دیگر از افرادم که در حین فرار زنده مانده بودیم با ناامیدی در تونل‌های پیچ‌درپیچ لایه‌های یخ به سمت بالا حرکت می‌کردیم. افزایش سرما و کم شدن جاذبه و کمبود گاز استشمامی توهم‌هایی هم در بیداری و هم در خواب برای گروهمان ایجاد کرده بود؛ اما امید برای حفظ جان و خلاصی از شر شورشیان شکل گرفته در حکومت خودمختار ما را به بالا رفتن هدایت می‌نمود.

هنگامی که فقط ۵ ساعت به پایان یافتن گاز جیره‌بندی شده استشمامی مانده بود در یکی از تونل‌ها به یک دَرَبِ برخورد کردیم. با نزدیک شدنمان به دَرَبِ ناشناخته و در فاصله‌ای اندک، سیستمی با پرتوهای قرمز رنگ تمام ۱۵ فرد ایستاده در جلوی دَرَبِ را اسکن کرد و دَرَبِ پس از لحظه‌ای کوتاه باز شد. با دلهره و هیجان وارد فضای تاریک شدیم، پس از ورود آخرین فرد گروه به داخل فضای تاریک، دَرَبِ پشت سرمان بسته شد. نور سفید رنگ شدیدی ایجاد شد سپس خود را داخل یک سالن بزرگ با داشتن سیستم‌های خاص و چراغ‌ها و ایلمن‌های متفاوت و عجیب یافتیم.

پس از چند لحظه تصاویر هالوگرافیک، موجودی مانند خودمان تمام فضای سالن را پر کرد و بیان داشت که ما اولین ساکنان این سیاره هستیم

و برای شکل‌گیری تمدن در این سیاره، تاریخ «صفر» را پایه‌گذاری خواهیم کرد. این پیام ضبط شده برای آیندگانی است که بعد از ما پا به سفینه می‌گذارند. امیدواریم مهمانان حاضر داخل سفینه از افرادی نباشند که این سیاره را ترک می‌کنند بلکه کسانی باشند که برای حفظ و حفاظت از این سیاره و بقای شکل گرفته در آن تلاش می‌کنند.

تصویر هالوگرافیک ادامه داد: ما از دو نژاد مختلف انسانی و موجود هوشمند هستیم که پس از طی کردن مسافت طولانی و تجربه‌های تلخ تنها مکان آرام در منظومه شمسی را در سیاره پلوتو یافتیم. ما تاریخ‌ساز این سیاره ایم. ما بنیانگذاران آن هستیم. ما تمدن صلح‌جو را در این کره ایجاد خواهیم کرد. در آخر پس از سخنرانی کاپیتان سفینه نقشه‌های مختلف و راه‌های بین‌المللی بین کرات بر روی صفحات رنگین سیستم‌های نمایش را نمایان نمود.

تنها ماشینی که می‌توانست ما را از شر دشمنانمان و وضعیتی که در آن قرار داشتیم خلاص کند، سفینه اکتشافی بیگانه بود. ربانی انسان‌نما بعد از پایان سخنرانی کاپیتان و قطع شدن تصاویر، از گوشه قسمت ناوبری سفینه روشن و به ما خوشامدگویی کرد.

ربات با خوشرویی گفت: شما از نسل ترانتون‌ها که سابقاً قبل از متلاشی شدن قمر کالیستو در آنجا زندگی می‌کردند هستید. آن قمر یکی از قمرهای سیاره مشتری بود و فرمانروای کالیستو برای حفظ و بقای نسل خود سفینه‌های متعددی را برای انتشار تمدن نسل خویش به جهانی نامتناهی فرستاده است و شما از نسل ترانتون‌ها هستید. این سفینه برای حرکت آماده است زیرا سالها در حفظ و نگهداری و عیب‌یابی اش طبق وظایفی که برای آن طراحی شده‌ام عمل کرده‌ام تا در هنگام نیاز، سفینه

برای تحرک مشکلی نداشته باشد.

با استفاده از ربات و سیستم ناوبری موجود داخل سفینه به سرعت تصمیم به خروج از پلوتو گرفتیم و برای اولین بار و بعد از بیش از هزار سال تنها موجوداتی بودیم که از سیاره پلوتو خارج می‌شوند.

روزها از پی هم می‌گذشتند و بر اثر تأثیر عدم وجود جاذبه و شاید تشعشع مخصوص سیاره که با مکانیزم افراد زنده داخل سفینه، پس از سالیان دراز و جهش‌های ژنتیکی، سازگاری یافته بود، من و افراد داخل سفینه دچار توهّمات و رخوت‌های خاصی شدیم.

بعد از گذشت چند روز دیوانگی به سراغ همه ما آمد، جنونی که نمی‌توانستیم آن را کنترل کنیم. جرم و جنایت‌های بی‌وقفه ما و حرص و طمع ما برای به‌دست آوردن غنائم سفینه‌های باری در مسیرهای بین‌المللی، به سرعت ما را تبدیل به دزدان فضایی کرد تا بتوانیم به مدت دو سال بر سراسر راه‌های بین‌المللی بین سیاره‌ای تسلط پیدا کنیم.

خوی و رفتار خشونت‌بارمان چنان بود که اتحادیه‌ها و سران کرات مختلف تصمیم به جستجوی وسیع و گسترده گرفتند؛ تا ما را به‌خاطر ایجاد هرج‌ومرج، خشونت بسیار، تهدیدات و عدم‌الگوپردازی از فعالیت ما توسط گروه‌های تبهکار در کرات دیگر دستگیر و محاکمه کنند.

به مرور بیماری دیوانگی تأثیرش بر ما کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد تا جایی که یک روز همه ما از رفتار و کردار خود در تمام سه سال جرم و جنایت‌هایمان نادم و پشیمان و وحشت‌زده شدیم؛ اما دیگر برای تأسف دیر شده بود. زمانی که ما در یکی از پناهگاه‌های خود بر روی قمر زحل پنهان شده بودیم، نیروی دلتای اتحادیه بین‌المللی کرات منظومه‌شمسی اقدام به دستگیری ما کرد؛ اما تنها من بازمانده نبردی نابرابر بین نیروی

دل‌تو و گروه‌مان شدم و تمام همراهان من از بین رفتند. پس از اعترافاتم که ناشی از چیرگی تعقل بر بیماری دیوانگی‌ام بود، رسانه‌های دنیای متمدن برای عبرت‌آموزی و برای کاهش اعتراضات جهانی نسبت به جنایات چند ساله گروه ما و شاید برای ایجاد حس ترحم نسبت به مردم سیاره‌ای دورافتاده و ایجاد خوراک تبلیغاتی خودشان، مرا تشویق به نوشتن کتاب سرگذشتم از زادگاهم به نام پلوتو کردند. شاید شخص یا افراد پرنفوذ و عموم مردم دنیا، کاری به‌خاطر چند میلیون قحطی‌زده در سیاره‌ای دورافتاده بنام پلوتو نمایند.

اختراع

سوار بر دوچرخه از کوچه‌های پیچ‌درپیچ با خوشحالی و با سرعت زیاد بر روی سنگفرش‌های نمناک شهر تالان با روشنایی‌های کم‌فروغ خانه‌های تکیده و نم‌گرفته و از روشنایی‌های پرفروغ خانه‌های ثروتمندان می‌گذشت؛ تا خبر تأیید اختراعشان را به ژانین برساند.

ژانین تنها دوست و همراه و همخانه بولار بود. آن دو بعد از سختی‌های بسیار و زندگی در فقر مطلق و کار طاقت‌فرسا در مزارع گیاهان تیغ‌دار و عطسه‌آور کمپانی استعماری مان (که می‌توانست بر روی ریه‌ها و پوست موجودات تأثیرات جبران‌ناپذیری بگذارد و عمر روستاییان فقیر را کوتاه نماید) جان سالم به‌در ببرند. آنان توانسته بودند بعد از فوت خانواده‌شان تکه زمینی‌هایی را که به ارث برده بودند به سرعت بفروشند و خود را از روستا و آن کار وحشتناک خلاص کنند. از روستای خود برای تحصیل به شهر تالان و دانشگاه مهندسی توسعه فضا رهسپار شدند. حالا چند ماهی بود که در خانه کرایه‌ای نه‌چندان مرفه خانم مرین اقامت داشتند. تنها حسن خانه با آن همه کم‌وکاستی‌های یک پانسیون معمولی، داشتن سیستم جستجوی پیشرفته سیاره‌ای برای تحقیقات دو دانشجوی نوپایی بود که توانایی پرداخت هزینه‌های تحقیقات را نداشتند. خانم مرین این سیستم جستجو را برای جذب مستأجران ایجاد کرده بود تا مشتری‌هایش راضی به ماندن در پانسیونش شوند.

کسی نمی‌دانست خانم مرین چگونه توانسته است هزینه راه‌اندازی و نگهداری چنین سیستمی را تأمین کند؛ زیرا معمولاً تنها مؤسسات و شرکت‌های قدرتمند علمی و تولیدی توانایی راه‌اندازی و پرداخت هزینه‌های مالی آن را داشتند.

بیستمین سوئیت و انتهایب‌ترین قسمت خانه قدیمی قارچ‌مانند خانم مرین با قدمتی دویست ساله جایی مشترک برای ژانین و بولار بود. پنجره اتاق سوئیت بیستم رو به اقیانوس کبودرنگ همیشه در سکوتی بود که زیبایی‌اش در هنگام غروب ستاره‌مالن با وجود جنبش و نورافشانی موجودات داخلش رنگین‌کمانی از رنگ‌ها را به‌وجود می‌آورد تا هر شب مانند جشن سراسری سال نو در منظومه پونین گردد.

کوتاهی جنبش و نورافشانی موجودات درون موج‌های لبه ساحلی اقیانوس همان قدر کوتاه بود که در شب سال نو نورافشانی اتفاق می‌افتاد و همه‌چیز به حال عادی بر می‌گشت و دوباره رنگ کبود اقیانوس با غروب کامل مالن و آغاز شب به سیاهی کامل می‌رفت.

در هنگام طلوع ستاره‌مالن، اجساد انبوهی از موجودات کوچک اقیانوسی که جشن سال نو را در هنگام آغاز شب تداعی می‌کردند در ساحل مشخص بود. رشد و بالندگی آن نورافشانان کمتر از یک روز بود؛ اما برخلاف اجساد موجودات دیگر در سیاره کاتان که بوی تعفنشان تمام محیط اطراف را پر می‌کرد، در هنگام طلوع مالن بوی خوشی از مرگ آن موجودات تمام سواحل و حتی شهرهای نزدیک به ساحل را معطر می‌کرد. بولار سراسیمه‌تر از همیشه و برای لذتی که از دادن خبر خوش تأیید اختراعشان بدون استفاده از سیستم‌های پیشرفته ارتباطی داشت، بی‌توجه به اطراف و وقایعی که هر روز با پایین آوردن سرعت دوچرخه

فوتونی خود به آنها واکنش نشان می‌داد، با افزایش قدرت دوچرخه فوتونی، فاصله زمانی خود را تا پانسیون مرین کوتاه‌تر کرد تا زودتر به سوئیت بیستم برسد.

بعد از مدتی کوتاه بولار در حیاط پانسیون فریاد زد: ژانین بالاخره رؤیای ما به حقیقت پیوست، موفقیت از آن ماست! ما شرکت تولیدی خود را به‌زودی افتتاح می‌کنیم و از این همه درد و فقر خلاص خواهیم شد. ژانین خواب‌آلود و پابرنه به حیاط دوید و با خوشحالی بولار را در آغوش گرفت.

فریادهای شادی و همراه با رقص و پایکوبی دو دوست و همکار، با دیگر مستأجران منزل مرین تا پاسی از شب ادامه داشت.

آن شب بعد از سالها ژانین توانست درد و رنج و فقر و درماندگی خود و تنها دوست واقعی‌اش را با رؤیای به‌دست آوردن جایگاه اجتماعی و ثروت‌های بی‌شمار در آینده نزدیکی که در تصوراتش شکل می‌گرفت عوض کند.

صبح روز بعد فرستاده‌ای از کاخ امپراتوری تان با اهدای احضارنامه رسمی نوشتاری، به سراغ آن دو جوان آمد. موجودی در لباس رسمی (که به‌طور حتم به‌علت بدقیافه بودنش و تولید شدن توسط آزمایشگاه ژنتیک امپراطوری، پشت نقابی پنهان شده بود) حامل دستوراتی در قالب یک دعوت‌نامه رسمی بود. او بدون کلمه‌ای اضافه بیان کرد: آقایان بولار و ژانین، شما برای بررسی اختراعتان باید رأس ساعت تعیین شده در وقت اداری، در سازمان هوافضای امپراطوری جلسه‌ای با معاونین حکومت داشته باشید. فرستاده بعد از پایان جمله‌اش به سرعت از جلوی دیدگان دو دانشجو محو شد.

ژانین با خوشحالی گفت: حتماً به خاطر اختراعمان هم استخدام می‌شویم و هم ثروت انبوهی را کسب خواهیم کرد. کسی چه می‌داند، شاید مدارج ترقی و پیشرفت ما باعث فراموشی سریع ناکامی‌های گذشته‌مان شود.

بولار با دلهره‌ای که تمام وجودش را فرا گرفته بود، به تمام قضایای چند روز اخیر مشکوک شده بود. او تا زمانی که مسأله‌ای را مورد کندوکاو قرار نمی‌داد و به صحت و کنترل و بررسی آن از زوایای مختلف نمی‌نگریست آن را در واقعیت زندگی خویش نمی‌پذیرفت.

در ذهن بولار سؤالاتی شکل گرفت که جوابی در آن لحظه برایشان متصور نبود.

چرا به این سرعت باید طرح اولیه ما تأیید بشود؟

چطور سیستم امپراطوری از این موضوع باخبر شده است؟

چرا برای دو دانشجوی تازه‌کار و بی‌تجربه، جلسه‌ای در سازمان

هوافضای امپراطوری برگزار می‌شود؟

چه کسی (یا چه کسانی) موضوع اختراع ما را به مقامات دولتی اطلاع

داده است؟

آیا کسانی از من و ژانین جاسوسی می‌کنند؟

شک بولار به آرامی به ترس تبدیل می‌شد و ژانین غرق در تخیلات خود،

سرودهای حماسی پیروزی مردم متمدن بر بربرهای نقاط مختلف سیاره

را باز خوانی می‌کرد.

خانم مرین از رفتار ژانین متعجب بود و چندبار به او گوشزد کرد که آرام‌تر

احساسات خود را بروز دهد و با قیافه‌ای جدی و اخمو-مثل همیشه- بیان

کرد: اگر بقیه مستأجرها برای برهم خوردن آرامششان اعتراض کنند، شما

را از خانه‌ام بیرون می‌کنم و آن را به افراد دیگری اجاره خواهم داد. البته ژانین به خاطر صدای زیبایش در هنگام خواندن، کسی را ناراحت نمی‌کرد و هر موجودی که صدای آواز او را می‌شنید از آن لذت می‌برد. خانم مرین فقط می‌خواست به آنها بفهماند که او مالک و صاحبخانه است و همچنین قدرت خود را به مستأجران جدید هم گوشزد نماید. در شیوه زندگی منفی‌بافی بولار، کشف رازها، پنهان‌کاری‌ها، ریاکاری‌ها، دشمنی‌ها و نجات از سایه شوم مرگ با کنکاش و جستجوی چرایی‌ها برچیده می‌شد.

بولار در ذهنش با بررسی گذشته خود و ژانین دریافته بود، چرا از روستایی که بیش از دو هزار تن در آن زندگی می‌کردند تنها باید دو نفر زنده بمانند؟

آیا من و تنها دوستم نباید مثل بقیه افراد، خوراک موجودات زباله‌خوار می‌شدیم اگر مانند دیگران چشمان را به روی واقعیت‌های اطراف و شرایط موجود جامعه‌ای که در آن رشدونمو یافته بودیم می‌بستیم؟ اگر با فراز و فرودهایی که با دسیسه و نیرنگ، جان بسیاری را به کام مرگ کشاند مقابله نمی‌کردیم، اکنون ما نیز ذره‌ای از خاک‌هایی نبودیم که برای کشت گیاهان تیغ‌دار استفاده می‌شود؟

کشت نوع جدیدی از گیاهان تیغ‌دار باعث افزایش قدرت و ثروت بیشتر برای شرکت مان شده بود؛ گیاهانی که با رشد سریع و پخش سمی مهلک در محیط غبارآلود مزارع، باعث مرگ زودرس بسیاری از ساکنان دهکده‌های تحت سیطره استعماری شرکت مان می‌شدند. آن سم رازآلود باعث بروز یک بیماری مخوف در کارگران مزارع می‌گردید که با ایجاد زوال عقل و ناراحتی‌های پوستی (که با استشمام بوی این گیاهان در

مصدومان ایجاد می‌شد)، درد و رنج بسیاری برایشان به ارمغان می‌آورد. همین موضوع باعث می‌شد کارگران تاب‌وتوان خود را به سرعت از دست بدهند و با غیبت‌های چند روزه و جریمه‌هایی که به خاطر عدم حضورشان در محیط فعالیتشان از طرف شرکت مان به آنان تحمیل می‌شد، نتوانند حقوق کامل خویش را دریافت نمایند و در همان فقر و فلاکت و عدم توانایی خرید داروهای مورد نیاز بیماریشان از بین بروند.

علت زنده ماندن ژانین و بولار تنها می‌توانست یک معجزه باشد؛ اما آنها امید به آینده را باعث داشتن قدرت و انرژی کافی برای زنده ماندن و مبارزه و عدم بیماری خود می‌دانستند. آنها شاید از لحاظ جسمانی قوی نبودند؛ اما باور و امیدی راسخانه برای رسیدن به سعادت داشتند و حالا در یک قدمی شکوه و عظمتی بودند که سالها انتظار آن را داشتند. پس از آرام گرفتن اهل خانه و به خواب عمیق رفتنشان با آغاز سکوت نیمه‌شب، بولار در فکر فرورفت و دوباره به بررسی تمام وقایع پیش آمده از زوایای مختلف پرداخت.

با آغاز صبح، دلهره و هیجان متعاقب بولار و ژانین آن قدر افزایش یافته بود که نتوانستند صبحانه لذیذ خانم مرین را نیز صرف نمایند.

جای بسی تعجب بود که هیچ‌کدام از اهل خانه میلی به خوردن نداشتند و همه به سعادت می‌خورد، که به فرمان امپراتور برای دوستانشان و شاید کل اهل خانه رقم می‌خورد، می‌اندیشیدند و غرق در رؤیا بودند.

ساعت ۹ صبح سفینه ترابری ناوگان ۱۶۰ امپراتوری که موظف به انتقال افراد خاص و دانشمندان بود، پس از سوار شدن بولار و ژانین از ایستگاه ۱۰۰ منطقه شهری ۲ به سمت پایگاه فضایی به حرکت درآمد.

پس از گذشتن از چند ایالت، بزرگترین پایگاه نظامی و تحقیقاتی

سراسر منظومه با انبوهی از فضاپیماها، هواناوها، تجهیزات نظامی و افراد بسیاری که در رفت و آمد بودند، هیاهوی بسیاری را جلوی چشمان بولار و ژانین به نمایش درآورد؛ تا دلهره و هیجان آنان را افزایش دهد. سفینه در پایگاه به آرامی فرود آمد و مهمانان با احترام به سمت مکان ملاقات هدایت شدند.

سالن جلسات سران پایگاه بسیار بزرگ و مملو از تجهیزات مدرن بود. ژنرال‌ها و افسران برجسته از نژادهای مختلف موجودات دارای هوش برتر آنجا حضور داشتند. در آن هنگام یکی از افسران از روی صندلی درخواست و خطاب به دو دانشجو بیان داشت: ما ورود شما را به پایگاه خوشامد می‌گوییم و از طرف شخص امپراطور بر شما درود می‌فرستیم و همه حاضران نظامی سه بار کلمه درود را با صدایی رسا تکرار کردند.

ژنرال ارشد و رئیس جلسه پس از گذشت چند لحظه و بدون اتلاف وقت رو به ژانین و بولار بیان داشت: همان‌طور که شما دانشجویان آگاهی دارید ما برای سفرهای بین منظومه‌ای و کپکشان‌ی به سرعت بالا نیاز داریم؛ زیرا منابع و ذخایر سیاره ما به سرعت در حال کاهش است و این امر می‌تواند تمدن ما را از بین ببرد و این رفاه و آرامشی را که ما با دانش و تلاش بسیار به‌وجود آورده‌ایم از بین ببرد. تمام تلاش ما برای به‌دست آوردن بهترین‌ها و عرضه آن به ساکنان هوشمند این سیاره است.

دانشگاهی که در آن تحصیل می‌کنید طرح بسیار پیچیده و پیشرفته شما را که اکنون به‌صورت یک ایده اعجاب‌آور است برای ما ارسال کرده، و ما نیز اعتقاد داریم که طرح شما بسیار کاربردی است. البته این نکته را هم باید بیان کنیم که دانشگاه‌های سراسر سیاره موظف به ارسال تمام تحقیقات حساس و کاربردی دانشجویان و اساتید برای ما هستند؛ زیرا این

یک قانون است و اگر دانشگاهی از این قانون سرپیچی نماید، به صورت یک مجرم با مسئولان آن برخورد خواهد شد و همچنین بیان این مطالب برای شما نیز مسئولیت نگهداری اسرار را در پی دارد و باید شما هر چه در این مکان می بینید و می شنوید را به صورت محرمانه برای خود حفظ کرده و به هیچ عنوان آن را برای کس یا کسانی بازگو نکنید که در صورت تمرد عواقب بدی برای شما خواهد داشت.

پس از بحث و تبادل نظرات میان دانشجویان و افسران ارشد به بولار و ژانین دستور داده شد که تمام تحقیقاتشان از این پس به صورت هر روزه به اطلاع مرکز تحقیقات لُو که زیر نظر مرکز تحقیقات و توسعه هوافضا بود ارسال کنند و در صورت سرپیچی طبق قانون، شورش محسوب خواهند شد.

به نظر بولار وعده های ژنرال ارشد بسیار اغوا کننده و توخالی بود؛ زیرا هیچ سند توافقی میان آنها و ژنرال به امضاء نرسیده بود و بولار اطمینان داشت که تمام وعده های شیرینی که او به آنان داده بود، تماماً توهمی بسیار بزرگ و توخالی بوده؛ زیرا هیچ کس در موقعیت یک فرد عادی و حتی دانشمند نیز نمی توانست در زمان حیاتش آن را به دست بیاورد.

استاد لاک در دوران کودکی بولار روزی به او گفته بود، اگر زمانی کسی به تو وعده های بسیار داد و تو را مجذوب سخنان شیرین خود کرد، حتماً می بایست مراقب اعمال خود و مواظب رفتار متقابل او باشی؛ زیرا کسی که برای تو روی پر دازی می کند، بسیار زیرک و حيله گر خواهد بود.

چهار ماه پس از اولین و آخرین ملاقات دو دانشجو با سران مرکز توسعه هوافضا، موتور احتراقی پلاسما در مقیاس کوچک و آزمایشگاهی در کارگاه دو دانشجو کامل شد.

خبر به سرعت به مسئولان دستگاه امپراطوری رسید و در کمتر از دو ساعت محل آزمایشگاه محاصره شد. در چند ماه گذشته ژانین و بولار با هزینه‌های دریافتی از طرف مؤسسه امپراطوری نه برای خرید تجهیزات و ساخت قطعات مورد نیاز و نه برای ایجاد یک زندگی مرفه مشکلی نداشتند؛ اما بولار همیشه نگران بود و هیچگاه به آن شرایط اطمینان نداشت.

تمام آزمایشگاه توسط سنسورها و تجهیزات نامرئی جاسوسی و شنود، کنترل شده و تمام حرکات آنان به دقت رصد می‌شد. به همین خاطر، افراد امپراطوری به سرعت توانسته بودند به پایان ساخت اختراع پی ببرند و برای گرفتن طرح کامل آن به آزمایشگاه یورش ببرند.

فرصتی برای تفکر وجود نداشت. در زمان کوتاهی دو دانشجو توسط نیروهای امپراطوری دستگیر و به مکانی نامعلوم برده شدند و طرحشان نیز توقیف شد.

چهار سال پس از آن واقعه، بولار در زندان زیرزمینی مخوفی در کنار دیگر کاشفان و مخترعین بزرگ سیاره روزگار می‌گذرانند. زندانیان دیگر به او گفته بودند که علت زنده ماندنشان آن است که شاید روزی بتوانند نواقصی را که برای اختراعات ایجاد می‌شود برطرف نمایند.

یک سال پس از بازداشت، ژانین نتوانست شرایط جدید زندگی‌اش را تحمل کند؛ زیرا رؤیاهای خوشبختی و سعادت که سالیان دراز در ذهنش پرورش داده بود همگی از بین رفته بودند تا او را به افسردگی شدید بکشانند؛ در شبی پر از ناامیدی، ژانین به خواب عمیقی فرو رفت و دیگر از آن بیرون نیامد. پزشکان مرگ او را سکنه قلبی در خواب اعلام کردند، تا بولار تنها یار و دوست واقعی خود را از دست دهد.

سومین سال بدون ژانین برای بولار بسیار دردآور بود، اما او امید به

آینده و خلاصی از آن وضعیت را در ذهنش می‌پروراند.

اختراع موتور احتراقی پلاسمای ژانین و بولار که می‌توانست حرکت بین سیاه‌چاله‌ها و سفرهای بین منظومه‌ای را با سرعت بالا فراهم کند، مراحل آزمایشی در مقیاس نهایی‌اش را پشت سر می‌گذاشت و حدود صد دانشمند از سراسر سیاره کاتان بر روی آن فعالیت می‌کردند. تمام امتیاز ساخت و تولید این موتور متعلق به شرکت‌های زیرمجموعه ناوگان امپراطوری بود و هیچ سفینه شخصی و غیرنظامی و اکتشافی خصوصی نمی‌توانست صاحب این نوع موتورها گردد.

بر اساس نظریات مشاوران اعظم و جلسه‌ای که با شخص امپراطور گذاشته شد، بیان شد که سفینه مجهز به موتور اختراعی بولار و ژانین، در اولین سفر خود تنها می‌تواند کاربرانی داشته باشد که دارای هوش و خلاقیت بالا باشند و بتوانند خارج از آموزش‌های اولیه و مرسوم در هنگام خطرات و پیشامدهای بدون برنامه‌ریزی، از خلاقیت و هوش برترشان برای رفع مشکلات استفاده نمایند. تصمیم گرفته شد و چهل نفر از محکومین دانشمند - و همچنین بولار - برای سفر میان سیاه‌چاله‌ای انتخاب شدند.

این رویداد برای بولار می‌توانست نویدبخش‌هایی باشد؛ حتی اگر منجر به ناپدید شدنش از دنیای حاضر و کشف و زندگی در دنیای جدید گردد.

پس از گذراندن دوره‌های فشرده آمادگی جسمانی و آموزش هدایت سفینه و پشت سر گذاشتن آزمون‌ها، چهل و یک نفر از محکومین آماده سفر شدند.

امپراطور کامان برای بدرقه و بیان نکات بااهمیت خود، جلسه‌ای با چهل و یک نخبه - به اصطلاح داوطلب! - سفر اکتشافی در سالن

گردهمایی تالار بزرگ قصر دوم هرم شکل خویش بر تخت حکمرانی اش نشست و با دانستن و بدون توجه به اینکه عمر بسیاری از افراد حاضر در آن جلسه به خاطر طمع کاری او از جوانی به میانسالی و حتی پیری رسیده بود، فقط به سخنرانی پرداخت تا نظرات فیلسوفانه و غرورمندانه خود را برای رهایی از فقر سیاره و به دست آوردن منابع معدنی و سیاره گشایی، بیان کند. بالاترین مدال شجاعت و افتخار بر سینه کاشفان نصب شد و برای پیروزی و بازگشتشان، نیروها و کارمندان حاضر امپراطوری در آن مجلس برای افراد سفینه اکتشافی به طور هماهنگ کلمه «درو» را سه بار فریاد کشیدند.

کمتر از ۱۲ ساعت پس از دیدار با امپراطور، چهل و یک محکوم توسط نیروهای امنیتی به سمت سفینه برده شدند و در هنگام طلوع ستاره مالن موتورهای سفینه اکتشافی به دستور کاپیتان بولار روشن شد. سیستم ناوبری و هدایت سفینه با برنامه های کامپیوتری و مختصات که توسط دانشمندان نجوم در پایگاه هوافضای امپراطوری طراحی شده بود به سمت نزدیک ترین سیاهچاله به سیاره کاتان در فاصله یک ماه نوری و بدون تغییر مسیر به حرکت درآمد.

بولار اطمینان داشت که سفینه ای که بتواند با سرعتی برابر نور حرکت نماید، مفهوم زمان و مکان برایش متفاوت خواهد شد و شاید به نظریه بُعد چهارم و سفر در زمان بسیار نزدیک و عملی تر باشد و شاید بتوان سفینه را تبدیل به وسیله ای برای حرکت در زمان نمود. بولار محاسبه نمود با سرعت فعلی طراحی شده ۲۵ روز زمان لازم است تا گروه اکتشافی به دهنه اولین سیاهچاله برسد. با عبور از قمرهای سیاره کاتان و آخرین آنتن رادیو تلسکوپی فضایی و خط شنود بین سیاره ای، کاپیتان بولار تمام

خدمه را در سالن اجتماعات سفینه جمع کرد و خطاب به آنها بیان داشت: دوستان و هم‌سلولی‌های عزیز! تمام شما از نخبگان و مخترعین سیاره کاتان هستید که با بی‌مهری و ستمگری امپراطور کامان سالها زجر را تحمل کردید و اکنون هم در سفری بی‌بازگشت به سر می‌برید. من برای شما پیشنهادی دارم اگر می‌خواهید که به درون سیاه‌چاله نرویم تا -به احتمال زیاد- از بین نرویم، راهی برای نجاتمان پیشنهاد می‌کنم.

همان‌طور که می‌دانید موتور سفینه را من و دوستم ژانین طراحی کرده‌ایم و می‌دانیم که این موتور با کمی تلاش و تفکر مضاعف می‌تواند به‌صورت معکوس هم فعالیت نماید؛ یعنی می‌توانیم از زمان حال به گذشته و به سالهای قبل از حکومت و حتی تولد خویش بازگردیم. شاید برای شما غیرممکن باشد، اما زمانی که موتوری را با سرعت نور ساختیم، به تئوری سفر در زمان نیز اطمینان پیدا کردم و اکنون زمان آن است که بتوانیم سرنوشت خویش را در دست بگیریم.

دوستان و همراهان دانشمند و نخبه‌سیاره کاتان! آیا شما می‌خواهید تا زمان مرگ برده امپراطور خودخواه، ظالم و بی‌کفایت باشید؟ آیا شما نمی‌خواهید که مردم ستم‌دیده سیاره را از ظلمی که بر آنان حاکم شده نجات بدهید؟ چه رنج‌ها و ظلم‌ها که به نژادهای هوشمند در سیاره‌مان وارد نشده و چه افرادی که خود و نسلشان منقرض نشدند! کیست که از حکومت امپراطور صدمه ندیده باشد؟ بیایید با هم به گذشته برگردیم و مانع از شکل‌گیری امپراطوری حاضر شویم.

بیشتر افراد سفینه لب به اعتراض گشودند و بیان کردند: کاپیتان، چطور ممکن است که موجودی بتواند در زمان حرکت کند؟ این تفکرات می‌تواند بر اثر حرکت سفینه در سرعت بالا باشد که بر روح و روان هر

موجودی تأثیر می‌گذارد و باعث وهم و خیال می‌گردد. جان ما از همه مسائل بالاتر است. ما نمی‌خواهیم تحت تأثیر سخنان شما خود را نابود کنیم.

پس از بحث‌های طولانی و اعلام مخالفت بیشتر افراد سفینه، در انتها یکی از نخبگان که تا آن لحظه سکوت کرده بود با صدای رسایش همه را ساکت کرد و گفت: کاپیتان بولار درست می‌گوید. من نیز اعتقاد دارم که می‌توان از این سرنوشت شوم که در انتظارمان است خلاص شد.

کافیست طبق تئوری‌های منطقی علوم ریاضیات، فیزیک، متالورژی، مکانیک و نجوم، معادلات را دوباره و چندباره بررسی نمایم و در پایان نتیجه‌گیری کنیم. اگر واقعاً قصد نجات خویش را داریم باید از این وضعیت خلاص شویم و این امر فقط با بررسی و کنکاش به دست خواهد آمد.

زندگی یکبار برای ما شکل گرفته است و جان ما در این لحظات در دستان خویش است. ما نیز به مانند دیگر محکومان داخل زندان‌های سیاره کاتان هنوز در بند هستیم و به ما هیچ حق انتخابی تا این زمان داده نشده است و باید بدانیم که تا لحظه مرگ، برده و فرمان‌بردار امپراطوری ظالم هستیم؛ مگر آنکه خود را از این وضعیت نجات داده و راه بهتر و آزادی را برگزینیم. صدای مخاطبین بلند شد و بیان کردند آخر چگونه و چطور می‌توانیم به ایده‌های ناپخته کاپیتان اعتماد کنیم؟ مگر تا این لحظه سفر در زمان اتفاق افتاده است؟

در آن لحظه کاپیتان فریاد کشید: آیا تا به حال کسی یا کسانی با سرعت نور توانسته بودند حرکت کنند؟ آیا شما جزء اولین موجودات نیستید؟ پس بیایید و با هم برای نجات خود و سیاره و ساختن آینده‌ای بهتر به تئوری معکوس کردن موتورهای سفینه بپردازیم. اگر از همین حالا شروع به

فعالیت کنیم ۲۵ روز وقت خواهیم داشت تا بتوانیم از وضعیتی که در آن گرفتار هستیم نجات بیابیم. ما نمی‌توانیم حرکت سفینه را تغییر بدهیم، زیرا سیستم کنترل و ناوبری از طرف دانشمندان امپراطوری بارگذاری شده است و هر کس به سیستم ناوبری دست بزند، سفینه به‌طور خودکار منهدم خواهد شد. پس ما می‌بایست به‌صورت هدایت دستی بر روی موتورهای سفینه در طبقات زیرین در موتورخانه فعالیت نماییم.

حاضران با دستپاچگی و اضطراب ناشی از پایان زندگیشان در هنگام ورود به سیاهچاله، دست‌های خود را جهت دادن رأی مثبت به ایده کاپیتان بالا بردند.

در روزهایی که کنکاش و بررسی و تحقیق و فعالیت جهت معکوس کردن حرکت موتورها انجام می‌گرفت، بین افراد حاضر در سفینه دو دستگی ایجاد شده بود و گروه مخالف کاپیتان در حال جذب نیرو و برهم‌زدن آرامش نسبی سفینه بود. بر اثر چند انفجار ناخواسته غیربحرانی برای موجودیت سفینه و کشته و زخمی شدن چند تن از طرفداران ایده تغییر جهت موتورها، کاپیتان مشکوک به فعالیت‌های روزمره برخی از خدمه شد و یقین پیدا کرد که قبل از انجام آزمایش نهایی موتورها کودتایی بر ضد فرمانده و طرفداران سفینه اتفاق خواهد افتاد. روز بیستم، و یک روز مانده به انجام آزمایش ابتدایی موتورها، کاپیتان برای جلوگیری از کودتا، شخصاً تصمیم گرفت بدون آنالیز و تحقیق و آزمایش ابتدایی، آزمون نهایی را بر روی موتورهای در حال فعالیت سفینه انجام دهد و حرکت موتورها را قبل از بررسی اساسی معکوس نماید.

در هنگام استراحت نیروها، کاپیتان مخفیانه خود را به طبقات پایین سفینه رساند و شروع به انجام عملیات تغییر حرکت موتورها نمود. پس

از توقف چند ثانیه‌ای سفینه، موتورها به صورت برعکس شروع به فعالیت کردند. در یک لحظه همه فعالیت‌ها و صداها متوقف شد و تمام خدمه و کاپیتان به خواب عمیقی فرو رفتند.

پس از گذشت زمانی نامشخص تمام ساکنان سفینه از خواب عمیقشان بیدار شدند؛ اما همدیگر را نشناختند و نمی‌دانستند چرا در آن مکان و در کنار هم حضور دارند. تمام افراد حاضر در سفینه با دلهره همدیگر را نگاه می‌کردند و به دنبال خلاصی از آن مخمصه‌ای بودند که فکر می‌کردند در آن گرفتار شده‌اند. درهای خروج سفینه به صورت خودکار باز شده بود. هوای گرم آزاردهنده، موجب شده بود که افراد از خواب بیدار شوند.

کاپیتان که حالا یک فرد عادی به نظر می‌رسید که از همه چیز و همه کس متعجب بود و تقویم دیجیتال بر روی بُردهای راهروهای منتهی به درهای خروج ۳۰۰ سال قبل از تولد کاپیتان را نشان می‌داد؛ اما بولار فقط توانسته بود تقویم را بخواند و بداند که در چه زمانی است و از سرگذشت خود هیچ به یاد نداشت. مختصات بر روی نمایشگر روی بازویش مکان حضورشان را در دورترین سیاره از تمدن و محل اردو و تمرینات گروه‌های جنگ طلب علیه حکومتی تازه تأسیس به نام امپراطوری در منظومه پونین را نشان می‌داد. بولار و همراهانش پس از خروج از سفینه، در افق صحرائی پیش رویشان در دوردست‌ها چیزی شبیه به یک شهر دیدند و به سمت آن حرکت کردند.